

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان و اله

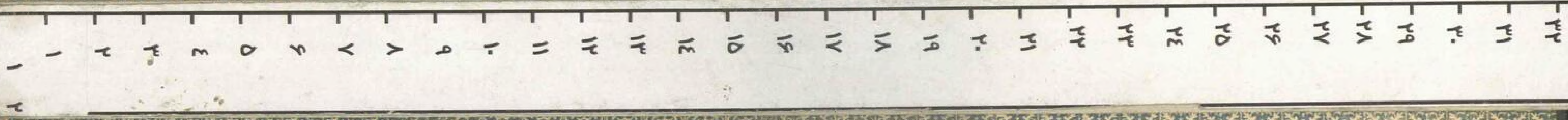
مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

شماره قفسه

۹۳۰۱۵



کتابخانه مجلس شورای ملی


۲۲
۸۹۷

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	دیوان و اله
مؤلف	
موضوع	شماره قصه
شماره ثبت کتاب	۹۳۰۱۵

ایستادگار

۲۲
۸۹۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب دیوان و اله		
مؤلف :	شماره ثبت کتاب	
موضوع :	۹۳۰۱۵	
شماره قفسه		

۲۲
۸۹۷

مجموعه کتب خطی و چاپی



هُوَ اللَّهُ الْوَاحِدُ

این مقاله است در مضمونِ رایِ صواب آرا بر سر نظم

حضرت و المرحوم

التصنيف منيف اديب اكمل عالم اجل حاوی في وع

واصول جامع معقول ومنقول عروة الوثقى

علم و هنر عالیشان والا گوهر ثانی حکیم لقمان مجسم

والمیان قدر فرمای صاحب کمالان حسان مان خاقانے دوران

سلطان العلماء والشعر اعلیٰ نجما آقا سید علی حسامی

المتخلص طوبی ادام الله وابقاه وجزاه الله تعالى خیرا

فی الدین و الدنیا

آغاز رساله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي جعل الفصاحة و
البلاغة آيتين غير منسوختين
للتصديق بكل ما جاء به النبي
من الشريعة الغراء والسنة البيضاء
وما انزل عليه من القرآن ما بين
الدفنين ونصلي ونسلم على من

اضحت معجزاته كشريعته فاسخه
للاديان السالفه العامه غير منسوخه
الى يوم القيامة محمد الذي هو شمس
فضل اظلت عن الشمس الغامه واله و
اصحابه بدور الامامه وصدور
الفخامه وبعد چون نظم نثر
علمين اشيان - فردوس مكان - فردوس
نشان - هروي سامان - ستالي لمعان
جامي بيان - نظيري تبيان - ظهير قارياب علم

و عرفان واحد اقرانه و امثاله - مولود
عبد العلی المتخلص **واله زاد الله**
فی حسنة و اسكنه بحبوه جناته - بعد از جد
واله فی و کد کافی فرزند رشید و دلبند سعیدش
نعم الخلف نعم السلف فخر الاما جد مولود
عبد الواحد از انتشار باجماع و از انتشار بنظم
و انطباع در آورده و در ادای حقوق والد
خود این خدمت عظمی و عبودیت کبری را
عمده شمرده بنهایت کوشش و اجتهاد

بستقلال و استبداد پای سعی فشرده برآ
دیدن این جانب نیز نسخه آورد و رنگ
کدورت اشتیاق دیدن کلامش را که
مدتی بعید العهد بود از خاطر برود - دیدم گذشته
از وجوب ادای حقوق صداقت رفاقت
نسکوت از فصاحت و حصافت و رصافت
و رشاققتش از انصاف بعید است و کتمان
از معلوم شهادت و شهادت معلوم
منذر بوعید است و من بیکتهافانما هو

۶
 انتم و کتمان قول الله من احدي الکبر و
 کبری المآثم لهذا بابین کلمه تقریطش و جو با پرده
 و کوخه ترصیفی از برای کرخه و رصافه تعریفش
 ساختم که معرف کلامم قول شایع حد و رسم
 او گردد و پس از تصور موجب تصدیق و عیون
 در مساعی او آید اشهد بالله از تربیت
 یافتگان حجرات مدارس دکن از مدرس
 تاحید آباد و از نیجاتا سار بلاد کمتر کسی
 کلام فارسی را باین پایه کمال رسانیده

۷
 باشد حتی تا دلم و ملک العلمایش
 غالباً ادا اسے خسروانه دری اش را بپایه
 رخشندگی کو کتب سی با سمان اعتلا کشانیده و
 نشانیده باشد با وجود تفرق بال تفرق اثواب خیال
 از دستبرد ملال و کلال سبب ابتلا بقلت یا معیشت
 و کثرت عیال و اختلال احوال از اعتلای کم استعدادان
 و نزول مستعدان بعبادت هر خوان خستال -

شعر

کطبیعه المیزان فی عاداته یضع الرواجح والنواقص بعقله

مولوی عبدالحی و آلہ را بحیرتم کہ چہ جوہر دشتہ
کہ در طئی کلماتِ یومیہ آن نشرِ جهان کشائی و در
ضمنِ مشاعرِ اتِ اتفاقیہ قومیہ این نظم کذائی نوشته
کہ الحق میتوان سر مشق دیگر مشتاقانِ دکنش نیست
و در ترویجش شخص شایقِ ترقی ساعی باشد تا تو نیست
بلکہ اگر فارسی انی ایرانی کلام این و آلہ ہندوستانی را
تالیث میرزا کاظم و آلہ اصفہانی و و آلہ داغستانی
بکمالِ انسلاک او در ایشان این تثلیث را
گزیند گویا تا تاثیر لفظ و آلہ ہست کہ باید

۹
صاحب این تخلص بسیار نازک خیال باشد
ورقتِ معانی را بدقتِ مبانی مزدوج ساخته
ہیئتِ ترکیبیہ را بہ پیشہ اندیشہ در ہر معنی رعنا
تراشد کہ از ہر یک ازین و آلہ ہای ثلاثہ روایت
نازک بندی و آیاتِ دقیق پسندی متواتر
است و این یک ذخیرہ آن اوایل در او اخر
است کہ ہم بہرہ یاب از علوم است و ہم
بہر باب مراعی تلایم منطوق و مفہوم فلہذا
تلمیح کلاش مغتتم است و از براسے

غانمین نشاری و نظّامی نظم و نشرش مغنم
 است چیرا که در این زمانه بهر جا علوم
 انعام و یاسب اند و اصواتِ محصلین انعام
 و یاسب - نهایت غنیمت است که اینقدر
 پارسه را و ارسسی کنند - و بیاسد ایش
 در پرستش و طلب را گاهی بزنند - حالا که احتیاج
 ریاست را از دانستن پارسسی مرفوع دانسته
 اند - و ندانستن را اشاعه داده اند تا نماند
 اند - لیکن بمصداق حدیث شریف

لسان اهل الجنة العجمی و لسان
 حملة العرش الفارسی شاید از فیاض علی
 الاطلاق مد و غیبی از عالم بالا براسه ترویج
 همه سنی اسلامیه بمنصّه ظهور و اجتهاد آید
 و می باید در ریاسات قدیمه شاهیه خصوصاً
 ریاسات اسلامیه که فرامین و قوانین و فرائد
 و ذخائرشان بلکه اصلاح معاد و معاش
 شان و انجاح مرام اثاث و ریاضشان
 بهمین زبان بوده تا بتوانند این زبان پرسی را

از دست ندهند - و بدست خودتیش
 برپای خود نزنند وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ
 وَالتَّادِيَةُ بِالْأَبْلَاغِ پس امید که بر آ
 بهتری عواقب خویش تفکری - و بفتح
 بصرو بصیرت تذکر و تبصری فرمایند - و
 مصلحت خود را بمفسده اقتضائات حالیه
 از خاطر نه زوانید فَلَإِنَّكَ مِثْلُ بِصِيرٍ
 وَلَا يَنْبُكَ مِثْلُ خَبِيرٍ -
 مراد از نظم و نثر و شاهد عادل بر کمال

استعداد است ورنه دعوی تنسیقات
 خیالیه و ترشیقات بالیه از عقلا بکمال متبعاً
 است پس نشر مطاوی امثال این
کتاب فصاحت محتوی و
 بلاغت منطوی صرف بفوایدی علیّه و
 عوائدی سنیّه است که در دین و دنیا هر دو
 بکار آید نه صرف زباندانی که در فضیلت
 حکیم فضل در کلام گراید -
 اگر چه دانستن هر زبان نه خود فی حد ذاته

کمالی است ربّانی بلکه هر زبانی براسه
 انسانی و کل لسان فی الحقیقه انسان
 با این هم کمالات نفسانی را بنی نوع انسانی
 گذشته از فواید حالیه و آنیه و عواید زمانیه
 و مکانیه از مزایای جمیده شمرده اند و عقلا
 قوه ناطقه متمیزه للغایات را بمنیران منطق ^{سیخیده}
 و از بر آورده های مقدار متکلم آورده اند -
 فرزند و لبندی که مخبر از صدق اصل و مخبر
 است همین کلام است و بنیادیکه بمرور

و هو را از بارش و آفتاب بگذشتن اعصار خراب
 نشود همین بیان بلاغت نظام است -
 فجزاه الله خیراً عن الاسلام انه ولی
 الانعام و الاکله المتولّه فی ذاته الا انها
 و وفق الله المسلمين لتحصیل الفوائد و
 قاصیل القواعد و احتساب الازمنه
 و اکتساب الالسنه و فرض التعطیل
 و فرض التحصیل انه قاضی الحاجات
 و سامع الدعوات -

کتب ذلک اقل السادات والعلماء
 الاسلامیہ الداعی لدوام الدوله
 الاصفیہ النظامیہ علی بن ابوالحسن
 الموسوی الشوستری - فقط
 م

در مطبع فخر نظامی واقع حیدرآباد دکن باز چھٹا
 بہ تمام وزیر علی مالک مطبع چاپ گردید

۱۱۰۰ ذیقعدہ ۱۲۳۱ ھجری

فقط

مواظف

توانج وفات حضرت والہ مرحوم از افکار آبدار
 شعرا ی عظام و اساتذہ بلند مقام

قطعه بزبان اردو

از حکیم سید فرخندہ علی صاحب مختص بہ طاہر محافظ دفتر
 مجلس مالگزاری سرکار عالی

عارم جنت ہو جب الہ حسن سخن	شاعر فخر اجلہ مولوی عبد علی
کی رقم تاریخ طاہر نے سن ای عبد الی	بیت جنت میں ہیں قبلہ مولوی عبد علی

قطعه از غلام قادر صاحب گرامی تخلص شاعر خاص
 حضور پر نور مدظلہ العالی

والہ آن فخر خطہ مدراس	ای گرامی مگر ندانے مرد
باہر و انیش تو ان گھنٹن	در دکن انوری ثانیے مرد
آب و رنگ سخن نماذہ افسوس	بیل گلبن معانیے مرد
در سخن ہم نواسے من او بود	آخ آفخ کہ یار جانے مرد
دفتر و خامہ را باب انداز	کان شہنشاہ خوش بیانی مرد

سال مرگش ز روی تمجیدت | شاه تسلیم نکته و ای نی مرد
رباعی ستراد از مولوی صدیق حسن صاحب
عاشق تخلص مدرس رسته العالیه سرکار عالی

فردوسی عهد خویش و اله ز جهان	رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان	داد اله
عاشق سنده وفات آن پاک نهاد	جست سر و ش
گفتا و اله شد از جهان سوی جان	طاب شاه

ایضا قطع

چو فردوسی عهد خویش و اله	شده از دار فانی راصل خلد
سنش را جستم اعی عاشق زلف	نداد و داد و اله داخل خلد

تواریخ وفات از دیگر تاریخ گویند سخندان و شاعران زمین
قطع

از میر تراب علی صاحب زور تخلص محافظ و فخر خزانہ عالم	شد بلند آواز تحسین صدای زه نخلد
شکست دوسی دنیا رفت چون سو بقا	از جهان پاکیزه شد عبد العلی و اله نخلد

گفت تاریخ وفاتش با تف غیبی بزور

قطع از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند ارجمند
نواب غنیمت نواز جنگ بهادر مرحوم

بود عبد العلی و اله ما	هم تفسیر ظهوری و طغرا
گفت تاریخ رحلتش احمد	از جهان رفت قابل مکتا

قطع از میرزا محمد تقی صاحب تقی تخلص شاگرد
حضرت طوبی صاحب شتری

چون هوا دیدن فردوس سر شد	بست از دار فنا عبد العلی رخت سفر
گفت تاریخ وفاتش هم غنیمت تقی	جان بحق تسلیم کرده و اله عالمی گهر

قطع از حکیم سید غلام دستگیر صاحب معود تخلص -

آه عبد العلی و اله چون	گهر آسا بن خاک رو بهفت
حسرتانه بفکر شد معود	گوهر حلتش چه باید سفت
سال فوتش فلک ز روی جان	از جهان شد سخن طراز گفت

سلسله آخری

تمام شد تواریخ وفات

نواخچ چاپ شدن دیوان حضرت اله مرحوم

قطعه از مولوی صدیق حسن صاحب عاشق تخلص

رسیده نویدی چگونه نوید	کز و منشخ قلب مخزون بود
که دیوان واله شده منطبع	چه دیوان که از وصف افزون بود
بهر لفظ او تعبیه حسن و عشق	تو گوئی که لیلی و مجنون بود
مصفا زینش چنان مرتفع	که در جنب او گرد گردون بود
چه دیوان گلستان پیراسته	که هر مصرعش سر و موزون بود
غزل در غزل تخته تخته بهار	بگل های مضمون که مشحون بود
بهارست سر جوش تحت سنش	چه دیوان که گلزار مضمون بود

۱۲۳ هجری

قطعات از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند
نواب غوث نواز جنگ بهادر

بود واله بعصر خود استاد	ز آنکه هر شعر او بود عالی
سال طبع کلامش احمد گفت	رشد اشعار صایب و عالی

وله

احمد چه گویم در جمله عالم	مطبوع دل هست گفتار و اله
تاریخ طبعش وه چه لطیف است	بالطف شیرین اشعار و اله

وله

دیوان واله شد چون بت	فکرش که سیرنه آسمانهاست
احمد گفتا تاریخ مطبوع	اشعار واله مقبول جاهاست

قطعه از میرزا محمد تقی صاحب تخلص شاکر و حضرت طوبی

گفتم آفرین بر نظم و ناطم	چو از انصاف دیدم نظم واله
کشد نقشش بهر جا دهن دل	کند تخیل هر دم نظم واله
فراید وجد و فرحت بهر عارف	ز واید ائمه و غم نظم واله
فصاحت با بلاغت هر دو پیدا	ز نثر و لکش و هم نظم واله
فصیحان راست هم از دهم آواز	بلغان راست هم نظم واله
برای اهل معنی نوشداروست	ز بهر حاسدان سم نظم واله
ز بس سنجیده و فهمیده گفته است	بود یکدست نظم واله
بماند حاشاش چنین نقش دیوانه	کند اینگونه اکبر نظم واله

تقی گوید بدید سال طبعش | بود مطبوع عالم نظم و اله
۱۲ ۱۳ ۱۴
قطعات از حکیم سید غلام دستگیر صاحب مسعود و تخلص

والہ ہم طبیعت صاحب	اوج فکرش شنیدنی دارد
نقش هست نوع و س خیال	جلوه اش جان د میدنی دارد
بیل لفظ عاشق معنی است	گل مضمون چیدنی دارد
صورت نثر طایری نقش	پرو بال پریدنی دارد
فکر کردم به نقش تارخیش	نقش زیبا کشیدنی دارد
سال و کس برآمد این مسعود	جلوه مفت است دیدنی دارد

وله

بیاد کار چو عبد العزیز والہ ما	گذاشت گوهر اشعار بهر جلوه چغت
ز روی طبع عطار دچہ خوش منش مسعود	ملیع آمدہ جملہ کلام والہ گفت

قطعه از امیر الشعراء امیر اللہ خان صاحب امیر تخلص

گوهر سر صاحب تصنیف	چون گویم کہ بحر زخار است
بحر طبع روان او بد سخن	ہمچو بحر سخن گہر بار است
وہ چہ اعجاز نظم او دارد	وہ نہ ترش چہ بحر آثار است

ہر کہ بنید ز اہل ہند و عجم | ادالہ نثر است و اشعار است

طبع این ہر دور ادو تا تاریخ
نغمہ ریز و لطیف الانظار
۱۲ ۱۳ ۱۴

قطعات بزبان اردو از منشی فیض محمد خان صنایعانی
ملازم دارالطبع سرکار عالی

رشتہ گلک والہ مرحوم	اک زمانہ کو ہے بدل مرغوب
طبع کا سال بھی ہے جربہ	خوب کھا ہوا چھپا بھی خوب

ایضاً

دیوان جناب الہ مرحوم کا چھپا	سیج تو یہ ہی زبان فصیح و ملیع ہے
شکر ہی زبان سے اہل کمال کے	تاریخ کلمہ زبان فصیح و ملیع ہے

تمام شد تواریخ

التماس

در آخر این تواریخ اینقدر التماس منجمله واجبات است که بزرگانی و دوستان
که تواریخ مذکوره وفات و طبع دیوان را تحریر و ترسیل فرمودند
ماهر و دوبرادرشکریه آنحضرات و کرمفرمایان را بجان دل بجا می آریم
و ممنون منت او شان میباشیم جزا هم الله خیرانی الدارین آمین -

ملقب
خاکساران نیازمند
محمد عبدالولی و محمد عبدالواجد عفی عنهما

هو العزیز

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی و محجب سباد که این دیوان افاقت بنیان عهد حیات
حضرت قبله گاهی مرحوم و مغفور حسب فرمان اجب الاذعان
آنحضرت و نیز بذوق و شوق فراوان این بنده بدست و قلم در
نسخ جداگانه مدون و مجتمع شده بود ولیکن غیر مروت و نامرتب
و سوای آن برخی پر چهار انا نوشته نگذاشته بودم تا بروقت
فرصت نویسم اکنون که بعد وفات و قوت چاپ آمد بنهایت
جانفشانی و عرق ریزی و دلسوزی شباروزی همه غزلیات

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۲	۱۵	ارزندی	ارزندی	۲۳	۲۶	۸	بار	بار
۱۰	۱۴	۶	مقال	مقام	۲۴	۳۰	۱	گفتی	گفتی
۱۱	۱۴	۱۳	خواب	خوناب	۲۵	۳۲	۳	ازان	ازان
۱۲	۱۸	۱	ازان	ازان	۲۶	۳۳	۶	گفتار	گفتار
۱۳	۱۸	۹	بگینه	بگینه	۲۶	۳۶	۶	میزائی	میزائی
۱۴	۱۹	۵	ازان	ازان	۲۸	۳۶	۴	بنار	بنار
۱۵	۱۹	۱۲	زنگار	زنگار	۲۹	۳۶	۹	خوشنویس	خوشنویس
۱۶	۱۹	۱۲	مضار	مضار	۳۰	۳۸	۴	ساحق	ساحق
۱۷	۲۰	۴	محو	محو	۳۱	۳۸	۴	ار	از
۱۸	۲۰	۵	گشت	گشت	۳۲	۴۰	۱	کرم	کرم
۱۹	۲۱	۱۵	عقل	عقل	۳۳	۴۱	۱۰	دکینم	دکینم
۲۰	۲۱	۱۵	بیج	بیج	۳۴	۴۲	۱	پرتور	پرتور
۲۱	۲۲	۲	زهرام	زهرام	۳۵	۴۲	۸	جاد	باد
۲۲	۲۳	۱۰	ترزل	ترزل	۳۶	۴۵	۴	نشینم	نشینم

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۲۶	۶	ازین	ازین	۵۱	۱۰۲	۱۳	برکشم	برکشم
۳۸	۲۷	۶	گردانیش	گردانیش	۵۲	۱۰۶	۷	زغای	زغای
۳۹	۵۰	۶	سرکارا	سرکارا	۵۳	۱۱۹	۵	گذری	گذری
۴۰	۵۰	۹	عقل	فضل	۵۴	۱۲۱	۵	بجاگستر	بجاگستر
۴۱	۵۵	۱۱	لائق	لائق	۵۵	۱۳۱	۱	روشن	روشن
۴۲	۵۶	۱۵	مستیر	مستیر	۵۶	۱۳۷	۱۲	خوری	خوری
۴۳	۵۸	۱۰	بهرجانی	بهرجانی	۵۷	۱۴۸	۱	بیما	بیما
۴۴	۶۲	۱۰	بشنور	بشنور	۵۸	۱۵۱	۹	عذر	عذر
۴۵	۶۲	۱۲	تیزوج	تیزوج	۵۹	۱۶۹	۹	زبر	زبر
۴۶	۶۴	۱۵	فخرت	فخرت	۶۰	۱۸۶	۶	نوشتم	نوشتم
۴۷	۶۶	۸	ساحق	ساحق	۶۱	۱۸۷	۱۲	چنج	چنج
۴۸	۷۵	۳	یکرم	یکرم	۶۴	۱۹۲	۵	حسن	حسن
۴۹	۸۴	۱۱	سمی	سمی	۶۳	۱۹۳	۱۳	بخشد	بخشد
۵۰	۸۷	۴	سینه	سینه	۶۴	۱۹۶	۶	درست	درست

ان من الشعر لحكمة

الحمد لله ديوان فصاحت ببيان بلاغت عنوان اعني

ديوان والده

موسوم باسم تاريخي

چمنستان بهشت

۱۳۱۱ هـ

مشمول بر قصاید و مرثی و قطعات و غزلیات و رباعیات غیره از افکار ابقار استاد سخن
همپایه خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبدالعلی التلمیض و اهل
دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرسه عالیّه و دارالعلوم و نظام کالج حیدرآباد
فرخنده بنیاد حفظه الله الی یوم القاد و استاد و وزیر زادگان اعنی ثواب لایق علیخان بهادر
و ثواب سعادت علیخان بهادر و غفر الله لهما و مصنف کتاب مستطاب گلستان نثر و غیره
در مطبع مشهور زمزم مفید و کنجدی آباد و دکن نقالب طبع در آمد

سخن حضرت ابو بطهران بوده تحفه تازه لخواه ازین خوشتر نیست

بار اول ۵۰۰ جلد

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۵	۲۲۶	۳	علی قمره	و علی قمره	۴۳	۲۶۲	۱	بیاری	بیاری
۶۶	۲۲۲	۱	گردید	گردید	۴۴	۲۶۶	۱۲	حجاب	حجاب
۶۷	۲۲۵	۵	کدا	کدا	۴۵	۲۷۰	۱	بعید	بعید
۶۸	۲۳۸	۱۲	یا فنج	یا فنج	۴۶	۲۷۰	۱۳	شده	شده
۶۹	۲۵۶	۱۳	سکال	سکال	۴۷	۲۷۰	۱۴	گفت	گفت
۷۰	۲۵۷	۶	بعض	بعض	۴۸	۲۷۷	۱۵	عرصه	عرصه
۷۱	۲۵۸	۲	شعاع	شعاع	۴۹	۲۷۷	۱۵	باطع	باطع
۷۲	۲۶۰	۹	زوده	زوده	۸۰	۲۷۹	۵	رنگ	رنگ

ممت باختر



بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ وَسَلِّمْ

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای شمع هدای ای مهتابان مدینه	عالم ز توروشن چو شبستان مدینه
صنعت مدنی آمد و گونی زازل بود	خوبی و ملاحات همه از آن مدینه
از حسن تو پیدا دو جهان گشت ازین دو	یک ذره برون نیست ز احسان مدینه
سودائی عشق تو ببازار جهان نهند	صد یوسف مصرای مه کنعان مدینه
بر حسن تباران جمله خط نسخ کشیده	رخسار تو ای صاحب قرآن مدینه
حسن تو ز اوراق فزون بود نوشتند	تفسیر خط و خال تو فسر قان مدینه

معلوم شد از علم لدنی شرف تو	ای امی گویای دبستان مدینه
شد کعبه سیه پوش از این غم که نگردید	همچون دل عشاق تو مستر بان مدینه
یعقوب صفت دیده دین ساخته روشن	اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه
شق همچو کتان گشت جگر ماه فلک ا	از دست تو ای ماه درخشان مدینه
چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد	یک مصرع برجسته ز دیوان مدینه
خاتم به نعل خاسته از مهر نبوت	تا گوهر تو خاسته از کان مدینه
با جاده تو اورنگ سلیمان پرست	ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه
شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجا	ای پیکر بی سایه تو جان مدینه
خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است	وقت است کنی جلوه زایوان مدینه
شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل	از معجزه وصف گلستان مدینه
روی تو گل و روح این بلبل شیدا	پیدا از گل قست بهساران مدینه
باید بعد ناز بخود گلشن هستی	از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه
فردوس و ماند ز گل داغ محبت	نازم بهوای چمنستان مدینه
اشفته آن زلف سمن سارست و ماغم	کو نکستی از سنبیل و ریحان مدینه
کو بخت که هم سنگ شوم کو و احد را	پای شکم در تیره دامان مدینه

دارم طمع از بیرارس جرعه آب	کاش بدلم ریخته بجران مدینه
چون ناله صفت قافله سرست نگر	شوق است حدی خوان بیابان مدینه
چسپید لب من بهم از شهید حلاوت	گویا که سخن میزنم از شان مدینه
سودا زده ام ساخته آن وادی صفرا	مجنون صفتم کرده بیابان مدینه
تا چند کنم چاک گریبان صبوری	دستم برسانید بدامان مدینه
گیرائی او باز کشد دامن دل را	یارب مژگینت میفلان مدینه
گلگون نه پله عارض حوران بهشت است	گردیکه برو بند زبستان مدینه

کم گو سخن از چشم بتان بامن مجنون
واله شده ام صید غزالان مدینه

قصیده (۲)

ز مژمه ستایش تبقریب عید و بندگان عالی
حضور پر نور از جشن موفور السرور دلی

عالم از باد بهاری شد چمن	شد چمن از مقدم سلطان دکن
حبذا سلطان که از لطف خداست	ذات اد چون نام محبوب زمن
حبذا ملک دکن که از انتظام	احسن است امروز دی بودار سن

هر که نیکو بنگرد در کار ملک	بنگرد روی یقین در حسن ظن
شد و کن رشک بخشان و ز نیست	آب گردد اگر عفتیق اندر مین
شاه از جشن شهنشاه آمده	شاد چون صبحی که آید در وطن
پیر کنعان صباح عیش را	جای بویوسف دید از پیر مین
شد چراغانی مشب ساقیا	ساغر می کن چهره رخ انجمن
در تماشای چهره انان چرخ را	که بکشان بستی ست در زیر ذقن
زلف بکشان بر رخ ایساقی که شاه	کرده راهی طی چو زلف پر شکن
زهره کردار از طرب پائی بکوب	مست وار از سر خوشی دستی زن
گل صفت باید کنون خندان شدن	لاله سان باید کنون ساغر زدن
ایر را از مقدم شه فیض باد	میدم اینک چمن از مهر و من
باغ را آمد تو گوئی نو بهار	ملک را آمد تو گوئی حبان تن
جای آن دارد که از جان ها کنند	فرش راه شاه نسرین و سمن
جای آن دارد که خوبان آب را	در رهش پاشند از چاه ذقن
شد فلک را بعد چندین آرزو	خاک راه شه عبیر پیر مین
گرد و موکب راه آورد صباست	تا ختن زین پس نخواهد تا ختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاد
آنکه از تماشای سر نام نیک او
آنکه از تماشای عدل و داد او
نفخه از باغ لطفش مشت خلد
جاده ناز و بر سجود در گهش
در گهش با ماه میگوید که بان
عالم از محبت مبارکباد شاه
لب نسر و بندم که در توصیف شاه
خود ویر چرخ اینجا عاجز است
رایت و اسپه کرامت ساخته
تا بود او را نشان سر بر فلک
هم سپاس پادشاه سازیم ادا
عمر سلطان هم نشان هفت پیر
با و هر یک روز از وی صد شهرور
با و دولت مملکت در مملکت

شاه نویسنی چو او چرخ کهن
گشته چون خسار خوبان علم و فن
چرخ میگرد و بکام مردوزن
شمه از عطر خلقش صد ختن
آینچنان کز سجده بت برهن
تو بلند از روی جباهی یا که من
کرده و از عین خود گوید ادهن
خساره مدح است الکن بی سخن
همچو آن موریکه افتد در لکن
شاه را شایسته جم انجمن
تا بود او را فلک زیر رسن
هم سپاس کردگار و ذوالمنن
با و یارب از طفیل خجستن
با و هر یک شهر از وی صد قرن
با و عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته	تأشده و اله فرود در خوشیشتن
میمنت بین جلوده آرا در جلوده	یا معیله مقدم شاه دکن ۱۲۹۳
قصیده (۳)	
الینا	
جشن دلی دید و آمد شهریار	شهر را آمد عجب رونق بکار
هم بود مطلوب جشن قیصری	هم بود محبوب شاه نامدار
قیصری ز سید پی و کثوریه	شهریاری از پی این کامکار
ملک را آمد تو گوئی جان تن	باغ را آمد تو گوئی نو بهار
گوئی ابرست گرد راه شاه	کو سرا سر شسته از دلهای غبار
از می عشرت جهان گل شکفت	وز چهره اغان گشت گیتی لاله زار
ساقیا پر کن و مادام جام می	زانکه دلهاشد تهنی از انتظار
هم سپاس پادشاه سازیم ادا	هم مبارکباد این والاتبار
چون شنای شاه را نتوان نوشت	ایدل از بهر عادیستی بر آرد
تا جهان افسر و ز باشد ماه و مهر	بر فر از گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمر و جاه پادشاه	باد و برج شرف بر یک قرار
هم امیرش باد و گسی کبیر	هم وزیرش باد و صاحب اختیار
باشد این بگزیده الطاف حق	باشد آن شمس ز مهر کردگار
بنی سدا طنب سال مقدم است	
مقدم مالک رقاب شهر یار	
قصیده (۴)	
چکامه تالش تبقریب بازگشت عالیجناب	
نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفیر یورپ	
ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد	تو گوئی باز جاه هند از یورپ یار آمد
کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی	که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد
و خان آسافک از رشک دکن خانی خست	که شلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد
نگاهی سرمه فصل بهارانی شب عیدی	چهار از گرد راه او چشم انتظار آمد
و مادم ساقیا شیرین شراب پر کالی ده	که این می امشب از دستت بکام خوشگوار آمد
خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشاهی	همانا ملک جم زیر نگین آن نامدار آمد
سحر گاهان در آمد چون اثر از در که رحمت	بجهد آمد دعا های سحر خیزان بکار آمد

ز آسیمی که پایش را رسید و عاقلان اند	کز و پامالی و اماندگی این دیار آمد
اگر شد پای او رنج ز فرط پایدی ما	مرا و را پای به برگردون زری اعتبار آمد
بر آراز بهر دوست بر آراز جیب دسرا	ولا مطلب بر آراز آمد کرت مطلب ار آمد
چو او رفت از دکن صبر و تسلیمت از دلها	چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد
بیا ای ساقی مبهوشن هم اکنون که هجران رفت	بروای در و تنهایی ز دل مشب که یار آمد
برین آمدن صد لوحش آمد هر دی باش	چو شد با فرو تمکین شد چو آمد با وقار آمد
ز دل در دیده جا دادند از عین ضا و را	چو با حکام چشم آصف دوران و چار آمد
در آمد قطره زن ابر و را بر داسی	دمی کز گردیده آن غیرت ابر بهار آمد
بیا ساقی و گر با خود دستار در بانی ده	که بر جا آمده دلها و دلها را قرار آمد
تو گوئی شرم بخشش بی آصف آب نموش	که ابر ایستاده بار دیگر قطره بار آمد
بروای شام ناکامی که روی قسیده با و	که آمد صبح امید و وزیر کا مگار آمد
صفا هرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد	که از گردش و لهای خلقی بی غبار آمد
بود نامش علی و شوکتش تیغ و دسرا می	چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد
خدا یا زیر ظل سایه خود عمر و اقبالش	بده چند آنکه گوید چرخ بیرون شمار آمد
تو مجبوری چه آید و اله از ست بجز تسلیم	

باد بگذارد کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجهت مہاراجہ عالی تبار والا افتد ار راجہ شن پرشاد
پیشکار شہر یار دکن دامن مجدہ و ملکہ

رساند انیک نوید کامکاری	رسید از بوستان باد بہاری
پس از بیداری و اختر شماری	بصبح آرزو شد دیدہ روشن
دکن را شد بعین انتظاری	بجہ اند کہ بخت نخست بیدار
چو مد شد طالع از مہد توی	غدار و لکش عذر ای مقصود
فلک آمد براہ حق گزاری	برگز حق گرفت آرام و انیک
زلطف بشہ بکار پیشکاری	کشن پشاد راجہ شد مقرر
بوالا آستان شہر یاری	بشد از پیشکاری کار او پیش
مغرر شد چو اوزین عہدہ داری	شد این عہدہ از او کیسر مغرر
بیپیل آسمان بزرد عاری	عروج طالع او مہر آسمان
کہ گردون دہ است این یسواکی	چو بر کالکہ اش بینی ندانی
چو کابی نیست پیشش پیداری	شکوہش بہت کوی کاسمان را

بخود بالہ ز کھک او عطار و	بنار و مہر ہم برہم داری
اگرچہ لازم این عہدہ آمد	سراسر فخر و وقع و بردباری
ولی این اجہ تا چرخش صدق شد	میتیم آمد در شش از خاکساری
بزرگی ذات اورا خاندانی ست	کہ در یار است ذاتی بکیناری
الا ای راجہ عدلت را خبر نیست	کہ ظلم و ہر بر ما گشتہ ساری
غبار خاکساران تو رفتہ	بکام اہل کین بر باد خواری
تو راجہ ما کسان را گشتہ راجی	تو گل ما خار زاری و نعلکاری
خلوص ما مگر گشتت فراموش	کہ تیج از مخلصان یادی نیاری
رواداری کہ چندین دور باشیم	اگر مار از نزد یکان شماری
ز بہت ہچو شبنم چشم داریم	بری مارا بوالا اقتداری
از انت جز خدمت لفظ پیش است	کہ پس افتادگان را پیش آری
گمار و بخت برقت دیم بہت	بہر کاری کہ بہت برگاری
ہنر در بوتہ گردون زری بہت	سراپا آب از کامل عیاری
امید است از محک امتحانت	کہ این زر را ازین نجلت برآری
اگرچہ در جہان ہم نرم غناست	صد اکت کیشی و نیکو شماری

ولی عهدهم باین دو وصف معهود	بود چون عهدت با استواری
اگر چه محب آید از اب و جد	ولکن کین منم افتخاری
تر می جیب قلم را دانی اچسیت	کشید از فکر مدحش شرمساری
قلم بشکن زبان بر بند و اله	چو مدحش را نوشتن می نیاری
گزار اول تو آنرا بادل خوش	با و گر تهنیت را میگزاری
و عایش گو که اصل مدعا هست	و ما گفتن بصدق و سوز و زاری
آبی تا و کن آباد باشد	کشن پرشاد و پرشاد واری
تخلص شاد و حسن و نام او شاد	و دو عالم شاد و شیش با ساز واری
وجودش باد شمع انجمن با	چنانکه ماه باشد در دراری
پئی تاریخ این سر خنده عهده	ولا گر صرف ابجد می شماری
شود پیشیت سنش روشن چو آید	
مترین رای بر روشن پیشکاری	
قصیده (۶)	
در مدح نواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ	
تبقریب جلوس امتحان دارالعلوم	

تا و سر باد کشتی چشم ترا می بینم	سرنگون کاسه زر گس ز جیامی بینم
تا ز می وی تو گلگل بگفتن شکفت	لاله و انیسست که در جان صبا می بینم
تا قدرت ریخته در صحن چمن رنگ ام	قمری و سر و بهم رفته ز جیامی بینم
با کم از در و زخا نیست که هنگامه شتر	پیش بالای تو افتاده ز پامی بینم
از نگاهت نه چنین ناز و ادایم پس	عشق داند که بهر شیوه چها می بینم
کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند	مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم
خلق سبیز از زوید از من من خلق	آری اینها همه از روی شما می بینم
نکشد دل بسوی هر و روانم در باغ	قامت عیش و بهر تو و دوتا می بینم
کی بود اینکه کند نامه مطلوب کن	گوش دل وقت بر آواز درانی بینم
همه محل جانان دل و شیون بخا	از جرس ناله درین راه جدا می بینم
یا ترسم که پشیمان و از کرد و خویش	یاوری مستند از بهر جزا می بینم
یاوری او گری که فلک دورش	از پی خسته دلان کامروا می بینم
ای شهاب فلک مجده و صدارت کیت ترا	سر بسز خیل ملک محو شامی بینم
بند و پیر و عاگوی در دولت تو	صبح را با همگی صدق و صفای می بینم
در میان تو و خورشید ز روی رجات	فرق چند آنکه ز خورتا بهای می بینم

رشتک شیدی و ختم همه کردی بجز است اینک از مقدساتی اختر علم و دانش صدر این رسام معتدلت سنا خلیک معتد را همه تن علم و هنر میداغم معتد هست ترا عین عنایت چون است صاحبان همه هر که بود طبع مرا در خور این صفت خدمت وانی فرما غیر و اله که بود چشم امیدش تو باز	حاجت خویش روی تو را می بینم پایه بر چرخ دوم مدرسه را می بینم قدر و تنخواه نه خود را بنهر می بینم معتد را همه تن عقل و کامی بینم خویشتن را همه رین عنایتی بینم خویش را خاک و اهل قایم بینم که ترا قدر شناس غریب می بینم با همه کس نگه لطف ترا می بینم
واردت حق بسرا بل و کن پائنده سایه ات بر سر این قوم همامی بینم	
<p>فصل سیم (۷)</p> <p>ایضا تقریب جلسه امتحان مدرسه تعلیم المعلمین</p>	
بنید ز بخت را بنمون علم یاوری کی میشوی ز پریش دخت کمان بری ای آنکه هست دانش و فرهنگ راز تو	روز یک ر و بسوی دبستان تو آوری مهر است و سینه تو چو آئینه و پری از زندگی و پایه شناسی و برتری

گردانش است زر تو محک عیار او جوهر شناس مرد هنر و توئی بل اول جناب آصف مختار ملک است فخر از وجود او نه همین اختیار است و انشوری ندیده چو او چشم روزگار مردانه که چون دم شمشیر مردم است ارزش نیافت حاصل این مزرعه ام تو آن محبت او را کنار یافت از یاد کس نرفت مگر پیش رفتش تقیل در گهش سبب مقبلی بود تا دور چرخ اختر آن نیر شرف چون او ندیده اند حکیمی به بر کعبه سرسبری ریاض ریاضی درین سو گر منکرند ز کس و گل این حدیث را نازم بنظم مستمندی عنایت	گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری جوهر شناسی ست گل پاک گوهری کو علم را نهاد بسرتاج سروری نازان بچو دوست جهان نجیبی نیک اختر ندیده چو او ماه و شتری در ریز در ستایش عزمش بهادری یک جوهر پیش هست او از محقری صد سال اگر سپهر نماید شناسوری حرف عطاوت پدر و مهر مادی تدبیر او شفاست پی رنج مادی تا بنده باد از افق جاده دواوری جغرافیایان مرحله خشکی و تری زین به ندیده دیده این چرخ چنبری یا کوری است علت انکار یا کوری او صاحب هنر تو هنر مند پروری
--	--

زبان بوستان عافیت و خلق هر نفس ادور دس صاحب آنکه درین خطه دکن یعقوب خان ماکه مکنعان علم و خسلق وان لاله ستوده کیاست که کاتیشش پنتول را مراو که رایش بود سلیم هر پنج اوستا و چه خونها که خورده اند اعجاز تربیت اگر این است میکند در دست اهل علم چو خاک درت فتا پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو اکبر شه ارشدی بکیاست ترا طرنت اگر وصف سر بلندیت از آسمان بود خورشید خاوری بنماید بر ابرت صدر انم بروی زمین کز مریح تو شعر را گوهر شهوار میخسند اینها همه زتست و گرنه چو من یکی	باد امشام کام جهان را معطری ناز و جسن تربیت او بهنروری او را رسیدی ار بر رسیدی پیمبری چون که تهری اعتراف نماید به که تهری بالاجی آنکه باله از و سحر سامری ای دل درین مقال ز انصاف گذری شاگرد کمترین بظالمون برابری قارون شوند از عمل کیمیا گری با عقل اولین چه کند طفل مبری گفتی که اصغر من و الحق تو اکبری سجده خرد که نیست بجز فکر سر سر چون فوره در برابر خورشید خاوری مداح من بریز زمین است انوری از بسکه سفته ام به بخت در دری کجج بیان چه لاف زند از سخنوری
--	---

ای یا در زمانه وای صدر نامدار بر حال زار و اله دخته کن نگاه باشی تو در دکن چو ارسطو بصد رجاه تو بسته روز و شب کمر خدمت نام یا رب های دولت تو افکنده ام شایان حضرتت نبود فکر ناقصم ختم سخن کنون بدعای شهبی کنم کز فرا و سران دکن را بود سری	رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری رویش ببین که ز روشد از ریخ بیزی باشد بنای عمر تو سد سکندری پشت سپهر بسته کمر را بچاگری بر فرق خلق سایه انصاف گتری آنکه شود تمام که از لطف بنگری کز فرا و سران دکن را بود سری
یا رب که عمر بادش و معمور مملکت با عدل پیشدادی و با جاه قیصر	
قصیده (۸) مسلی به طومار در د در حادثه وفات نواب سر سالار جنگها در مرحوم	
چو این چکامه به خواب دل نگاشته شد خطاب یافته طومار در د از جبار	
بخاک تیره نهان ساختی تن دلدار نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار	

تر اینیاده شرمی ز چشم بجایش
 تو پیکری سپردی بزیر خاک کزو
 تو جای ساختی آنرا بخوابگاه
 تو خاکمال نمودی تنی که خاک رهش
 به پیشیت ای فلک سنگدل فغان کسان
 طبعی تو بود کینه با بنی آدم
 مگر تو طبع نریدی مگر تو طینت او
 مگر تو جوهر شرمی مگر تو خنجر او
 بیاطن است ترا قتل نگه مشعر
 ازان تتم که نمودی بآل پاک نبی
 عیان بود نبود جای ذره مهری
 اگر نبو چنین کی کمر همی بستی
 سپهر غزو علا آفتاب اوج شرف
 قسم بنام خوشش کان بدتر اعلی
 شجاع و له و سالار جنگ منظر عدل
 تر اینیاده شرمی از آن لب رخسار
 شده است سرسبز آغوش جو کنج فرا
 که کله بر زده بودش برین کبود صفا
 ز روی فخر بود به زخون چون تو هزار
 بود چو قهقهه کبک و دامن کمار
 علی الخصوص با ولاد سید ابرار
 چهرست و در نه پسند تو اینقدر آزار
 که سر کنی همه بانیکوان بدین بنجار
 لباس ماتمیانیت بظاہر هست شعار
 ازان ستم که نمودی بجید رکزار
 درون سینه پر کینه تو ای غدار
 پئی هلاک سر سروران جهان سالار
 ستمی جید رکزار و قبله اختیار
 بخاکسار او بود خلق را اقرار
 ظمیر ملت و از بهر ملک استظهار

بجسم پاک سرشت سلاله امجاد
 ز بسکه خیر به خلقی نموده از آفاق
 بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی
 بقاع خیر ملک و کن عمارت کرد
 بلا مبالغه صد بار رس است از آن
 نموده نسبت هر قوم بسکه احسان
 نموده خیر فراوان بجای بدکاران
 نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین
 بدور معدتش ربط محکم روداد
 ز بهی بزرگ نثرادی که با جلالت بیضا
 ز بی شکسته نهادی که با همه سامان
 برای روشن خود ملک آفرین خست
 با نظام فشدند تا قدم محکم
 چو او نخواست یک ستمی از این میدان
 چه پوشیار کسی بود آن وزیر دکن
 بروح نفس فکی و خلاصه ابرار
 ز بسکه بر بهر جهانی نموده از اقطار
 بهر کجا شنوی نیست غیر از این تذکار
 چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار
 هر آنچه مانده من ابواب بر از و آثار
 رهین حسن سلوک اند جندار قمار
 چه جای مردم نیکو کنش ہی کردار
 گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
 میان حلقه تسبیح و رشته زمار
 بهیچیکس نمودی نظر باستحقار
 فراز سر نهادی کلاه استکبار
 که صیقلی برد از روی آئینه زنگار
 بگیرد و دار دکن را فتاده تا سر و کار
 چو او نخواست یک فارسی ازین مضار
 که پاسداشته ملکی بیکه ل بشیار

برفت فتنه بخواب عدم ز دولت
 سزد که از اثر مردیش بملک دکن
 سزد که از اثر کام بخشیش باشند
 بکار بر وجه اعجاز حسن تدبیرش
 چه عشوه بود که در کار منکران کرده
 بیاوریش دستش که بود بحر نوال
 تو ای مرده همه لولوی شاهوار بریز
 بهر که می نگریم در سراق دیدارش
 بهر که می نگریم زین مصیبت جانکاه
 چو او کنار گرفت از جهان جهانی را
 بان رسیده که در ماتم مدار مہام
 قرار خاصه حق بود خدا بودی
 بسان رنگ خالیش ثبات نیست بدست
 بیع اول ولست و نهم از ان مه بود
 نداری شب جمعه کای ستاره سید

بدلتش چه تیرین بود طالع بیدار
 کند برستی زال چرخ پیر استار
 جهانیان بوطنهای خود غریب دیار
 که گشت مجوز تقدیر مدبران اوبار
 که گشت معنی استار صورت انکار
 بیا بخشش طبعش که بود کان اشیا
 تو ای جگر همه یا قوت آبدار بیار
 بسان مردم چشم نموده زار و زار
 ز آه گرم نموده است چون لم بازار
 دل از کنار روز دل خوشدلی گرفت کنای
 فتد زمین ز قرار و فتد فلک ز مدار
 اگر زمانه بودی بیک ثبات و قرار
 هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار
 که گشت طایر رجش ازین قفس طیار
 ببرز خلد گذر کن تو این خسره گذار

چو این فید شیند آچنان شتاب رفت
 ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور
 جو آن ستاره دولت شد از نظر آفل
 بطالعش نتوان دید آچنان کوب
 کجاست دل که کنم نوحه و غمش انشا
 ز بعد واقعه آن مدار کار دکن
 الف چو ماتیمان بر کشید و اله گفت
 بنور منفردش گور مشرقستان باد
 هزار جان گرامی ندای مرگ کسی
 مر این قصیده که پنجاه و شش و بتیش

که میر و ذمکه از چشم طالب دیدار
 با حظار پوشیده چشم را ز بهار
 بسو گواری روز دکن بود شب تار
 هزار سال اگر چرخ میشود دوار
 کجاست دل که کنم بیت نامه را کمر
 چو کار رفت ز دست چو رفت دل از کار
 بجانماند دل ملک از پس مختار

چنانکه ساخته ایوان ملک مهر نگار
 که نام زنده گذارد بصفحه ادوار
 مساوی است به عوام عمر او بشمار

قصیده (۹)

چند بیت و نحوه تقریب اختتام نمایشگاه

بعدل قصیده هند ملک است قیام
 هم از وزارت ستور آسمان جاهی
 نقل و شن اتبمال دوله ذی شرفی
 بداد پادشاه ما دکن بود بنظم
 که دور ویر بر بیند چو امدار مہام
 که ذات اوست برج کمال مآه تمام

حسن طینت محبوب یار جنگ هست	حبیب حضرت شاه و محبوب جم کرام
شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ	که هر دو راست ربهرام چرخ استخام
چراغ انجمن را جگان کشن پرشاد	پیشکاری او بخت میکند اقدام
ستوده راجه شیو راج هم برادر او	و هر مستنایش او میکند زهی کرام
قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد	از این زیاده بتقدیر قادر منعام
عماد ملک و گرانمایه محسن الدوله	که ملک دولت از ایشان است کلام دوم
بیمانش اقبال یار جنگ که هست	بهای همت او را فراز سدره مقام
جناب میر محمد حسین خان صاحب	که نفع زرع و تجارت ز نظم او مستدام
سراج مهر و شش و دودمان مائلا	که علم و عقل و ادب آندش از خدام
بفیض سرور جنگ و بفرافرج جنگ	که سرورند و هم افسر بارگاه عظام
بلطف رای رزیدنت صاحب ذیشان	که فکر اوست قویم و امور ازو بقوام
بزرگوار رزیدنت نامدار دکن	پلو دن است بنام و نبفس خیرانام
امید هست از این پس همیشه کار دکن	بود چنانکه از این پیشین ده است بکام
وزین گروه امیران کامران یارب	بواد جمله مراد دکن بوفیق مرام
همه بعقل نظیر عقول ده گانه	همه بعلم بعلمایگی شده اعلام

دعای وله داعی و جسد اهل دکن	همین بود بدر فضل خالق علام
که خیرخواه ریاست هر آنکه خواهد بود	مسلم از همه آفت بود بخیر و سلام
همی شود بدعای شه و ندیمانش	
بکارگاه نمایش ز اختتام ختام	
مرانی	
مرثیه (۱) در واقعه کربلا	
ماه محرم است عیان از مقابله	یا خنجر لیست آخته بهر مقاتله
مد بلال را بسر لوح چرخ بن	کامد برای دفته غم مد بسد
گفتی بدهر صور قیامت دمیده شد	در خاک زلزله ست با فلاک و لوله
دل بای مومنان به ترزل ز مائتم است	یا عرش کبریاست که آمد بر زلزله
شد در وقت حوصله آل مصطفی	ای سپرخ تنگ بود ترا بسکه حوصله
از کشتن حسین و ز پروردن یزید	ای سپرخ از کدام جفایت کنم گله
بیدار تا چه فتنه کند خون خفته اش	صبح دم قیامت موعود عاجله
ملک شهادت است بنام حسین بس	کز سپر او نکرد کسی قطع مرسله
تیرست شکل خوشه ز بس بر تن حسین	طالع شد است ماه تو گوئی ز سنبله

از جلوه شبیه پیمبر به حرب گاه
صد آه از دمیکه گره شد بکام او
جز کر بلا و شام سیه روز در جهان
لب تشنه را که دید کلو تر بآب تیغ
بر گردن آه که بود نیش سوار
محشر نهفت روی بدامان احتجاب
کس بر قی نداد باهل حرم ز کین
طفلان بی پدر چو گهر جوش میزند
شد ملک شام شام غریبان اهل بیت
از صبر و خیر زاد که تقوی ست این گروه
فتی و گشت شهبان کربلا
دنیا بی و ن بعثرت اظهر نداد دست
شکر نشان تبلیغی کام اند اهل بیت
خندان چو گل کنند بجهن و خون بها
شام باز دست غصه چرخ ستم شعار

الله اکبر است بهر سمت غلغل
اصغر چو خورد آب ز میکان حرم
جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله
بیمار را که دید گرانبه سلسله
باشد دل بتول خرد شان چو زنگنه
در کر بلا چو واقعه دید با کله
چادر بر رخ کشید همین گرد قافله
بر روی شان میتی و در پای آله
هر منزله ز جور فلک گشت نازله
بازاد و راحله همه بی زاد و راحله
باشد اجل بشارت ایشان با جله
لوشه ندید دامن پاکان ز منزله
شکر خداست بر لب شان گر بود گله
در دامن جماعه خو نخواستار قافله
شد سرب طبیعت این خسته ی طلعه

	آمدند در خور صله از من رشای تو بخشای و کن شفاعت واله تو در صله	
	مرثیه دوم به تشبیه ر	
در غم سبیل پیمبر میشود چشمه بار چشم تر میشود زین الم از بس مکر میشود بهر ریحان پیبر میشود در غم خورشید دیگر میشود خاورش دوش پیمبر میشود از دمان خشک اصغر میشود نابر و مندی اکبر میشود چشم ز کس داغ یکسر میشود هر تنی محتاج چادر میشود در عزای آل اهلر میشود داغ او خورشید محشر میشود	چشم شبنم کان سحر تر میشود تشنگی شاه چون یاد آورند می تراود تیرگی ز آب حیات سبزه از بار خجالت سرنگون زرد رنگ رخ گل خورشید را یعنی آن خورشید کز قدر بلند دل بحسرت چاک طفل غنچه را هر منزله چپندین گداز کرده تا بیماری عاقل طهر میدرد گل جامه کز اهل حرم موپریشان سبیل پر پیچ و تاب در جگر سوز است زین غم لاله را	

غنچه را بر دل و دم سر و صبا	کارگر مانند خنجر میشود
بوی گل و دو چرخ گشته است	که دماغی زان مطهر میشود
هر شجر در اصل نخل ماتم است	ماتمی زین گونه گشت میشود
خون نگیرد اگر ابر بهار	روی گلشن از چه احمر میشود
والها خون سینه ضل بهار	
از خزان باغ حیدر میشود	
مهرش سوم در بهمن زمین	
بار طوفان بکاسر میشود	نوح را کشتی بخون در میشود
در جهان آشوب محشر میشود	ماتم سبط پیمبر میشود
شر مسارم ز نیکه گفت نام صواب	حشر و ماتم که برابر میشود
حشر باشد روز خوش مظلوم را	افت جان ستگر میشود
حشر باشد صبح عید ایلانیت	شامیان را شوم کیسر میشود
فرخ آن ساعت که منی و نشور	واور به پیش و او میشود
ماتم سبط نبی تا تخنیز	در محرم حشر دیگر میشود
تازه باشد این عزای غم فرا	گرچه هر سالی مکرر میشود

طالب بیعت سگ دنیا زید	از حسین آن شبل حیدر میشود
نفس کافر شد چو طالب جاه را	ظلم بر آل پیمبر میشود
ظلم اگر این است یارب و حشر	نفس کافر را چه کفایت میشود
ز پرستی بین پی خون حسین	فتوی رنگین محشر میشود
قاضی ری روی او چون رزرت	رای او زین راه مضطر میشود
طرفه بازاری بود دنیا خری	آدمی کا بخار و خسر میشود
زربود چون تشش و از ابل شام	در سقر هر طالب زر میشود
کوفیان را بال افشان نامها	صورت خیل کبوتر میشود
لیک هر یک نام چون پادشاه	همسر پر بلکه گشت میشود
کشتی نوح اندا ابل بیت پاک	صبر شان در ورطه لنگر میشود
ناخدا ایش نیت جز حکم خدا	فارغ از وی غرقه کیسر میشود
آه از این کشتی که از جو ریزید	رخنه در جان پیمبر میشود
هر شهید بی نوای کر بلا	در جان با کرد بافر میشود
شاه بے لشکر که دید اینجاست	بر عقبنی انطف میشود
در شهاده نگاه عشق جانتان	انگه سر را باخت سرور میشود

دست دیگر بازوی عباس است	کان بسیر خلد شهید میشود
بنی ستم تنها با کبر تکینند	هم با صغر ظلم اکبر میشود
داد پیکان آتش از کوچه چکلی	تر گلوئی خشک صغر میشود
ای شهادت شربت تو نوش با	کز تو کام تشنگان تر میشود
چون بود حاش میان فوج کین	انگه بے یار و برادر میشود
حال شیریں چون بود کونا گزیر	خیل سگ را حمله آور میشود
خلق آزاد و آنکه در نماز	از قحط بوج خنجر میشود
سر زتن عمری نمی ماند جدا	کشته راتن گرچه بی سر میشود
ترشد از خون شه دین تا زمین	زنگ دین هر روز ابر میشود
افتاب حشر یعنی فرق شاه	تا عیان بر نیزه کیسر میشود
زین مصیبت در نگاه اهل بیت	شام گو یا صبح محشر میشود
خون بهایش جریحه اگر دوسر است	گذر از حق کے برابر میشود
خنجر شمر از دل او ساختند	جو هرش کینی که مضمر میشود
سختی آن دل بود سنگی سیاه	زین فسانش تیز خنجر میشود
شیر حق در خون همی غلطه چوزار	زینب از درد برادر میشود

می تپید در خاک زهر اچون حسین	سو گوار از درد خواهر میشود
از حدیث نکته آراے کسا	شان اهل بیت انطبهر میشود
چادری نبود اگر بر شرق شا	آیه تطهیر چادر میشود
تا بدل در دمیجان جا گرفت	طفل اشکم رشک گوهر میشود
جوشد از آئینه اش موج صفا	زین الم هر دل مکر میشود
اشک خون در ماتم قتل حسین	غیرت یا قوت جهمر میشود
ابر دی گریه زین ماتم میرس	اشک فروا جام کوثر میشود
بس کن ای واله که نوک کلک تو	بر رگ جان نوک نشتر میشود
کی شود یک حرف از این تم رقم	صد هزاران گرچه دقیر میشود
مرثیه چهارم	
بزم غراست و کرامات من کنم	ایوب اگر شکیب بود سینه کن کنم
وقت هست که غزای شهیدان بیا	بر دوش لفظ معنی رنگین کن کنم
وقت هست که زغم مکنعان اهل بیت	هر بیت را نمونه بیت الحزن کنم
گیسوخی نچکان حسین آورم بیا	دل خون چنانچه سینه سواد خن کنم
در سنگ خاره آشفته دل عقیق را	یکدم ز لعل تشنه او گر سخن کنم

شمر لعین بینه آن شاه نامدار
گفتی سکینه ای پدر بکس شهید
زخم تو در بدن بود افزون ترا شمار
تو فارغی بگوشه جنت زیاده
دیدار خود نمای و مرا سوی طلب
چون دلفروز رخت نیست در نظر
بفرست از لباس تننت همه صبا
گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا
فرش است زین فل ستوران اهل کین
زین بگفت کابل جفاقت آن سید
بی پرده یک قیامت دیگر اهل شام
حرفی ز بند عابد بیا گفتنی است
عابد بگفت سلسله ام بستگیر شد

واله حواس خمسه که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیه بختن کنم

محمس بر غزل لغتیه حضرت جامی رحمه الله علیه
الم عشق بتان ای دل مخزون جکشی
بکش آن در و کز ولذت زمان بکشی
بشنو این مرده بیا بر سر نیکو روشی
لی حبیب عربی مدنی مسته شی
که بود در دغش مایه شادی و خوشی
آن نبی که بلا میم خدا راست سمی
ستر ذاتش نه حدیثی ست گرد قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوه قدمی
فهم رازش نکتم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه نم او ترشی من حبشی
ای خوشا وقت من از پر تو مهر جانان
ز منیم نرسد پای ز شادی یک آن
روز من باد نصیب همه عشاق جهان
ذره دارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید و شی
آفتاب من و آن ماه مبارک سیرم
روشن از جلوه او آمده شام و حرم
هر طرف دیده کشایم رخ او مینگریم
گرچه صدم حله و درست پیش نظریم
و چه منی نظری کل عداة و عشی
میر و کار من دلشده از دست میر
لحم از لذت این جام بهم بست میر
شو قم از پایم براه که نکند دست میر
صفت با ده عشقش ز من مست میر

ذوق این می شناسی بخدا تا کجستی	
تشنه کامی ست درین بادیه مخضر کجا	و مبدم تازه بمن میرسد از عیش برآ
من و تسکین لب و جفایش بهیهات	مصلحت نیست مرا سیری از آن آبجیات
ضاعت الله به کل زمان عطفی	
جاوه پیما ی طلب مردم عالم چو شوند	زاهدان بی سرو پا جانب مسجد گردند
می گساران همه واله سو میخانه دوند	جامی ارباب فاجر و عشقش نروند
سرمبادت گرازان این راه قدم بازکشی	

قطعات

قطعه (۱)

جدا باشد ز خود دور مدینه	چه پر سی حال مهجور مدینه
ز من عشقی ملیحان عرب را	سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد	مستظهر از تو ملت و دولت کام باد
این جشن باغ عالم از لطیف خاصیت	لطف مدام شامل خیر عالم باد

قطعه (۳)

دستان بود جایگاه ادب	که تهذیب از آن خلق حاصل کنند
بکسب کجالات نفس را	بسر حد تمیل و اصل کنند
برآیند بر اوج چرخ کمال	چو به رتبه خویش کامل کنند
نزیید که ناساخته کارها	بسر برد اوقات عاقل کنند
نزیید دل عاقل خویش را	به تصحیف اندیشه غافل کنند
نزیید که گفتار و رفتار بد	در آنجا چو مردان جاهل کنند
نزیاست واله مس آرزو	قرین ز رغبتش دل کنند

قطعه (۴)

ای آسمان جو که تا دور مهر و ماه	نام تو زیب صنفه لیل و نهار باد
صد نا امید چون من صد مهجور گار	در پیشگاه لطف تو امید وار باد
خواهم سه چیز از تو کز انم گزیریت	دین هر سه حاصلم ز تو ای نگار باد
اول اضافه است بد و کار و دین	سوم بکار خوشتنم اختیار باد
زین هر سه گر یکی نبود ممکن الحصول	واله بخد مت و گرا و اقرار باد

قطعه (۵)

ای فرخی ز مهر رخت صبح عید را	وی ذره از مرغ تو خورشید خاوری
------------------------------	-------------------------------

فرخنده باد عید سعادت پنجشنبه	باغ و جاده و شمع و جلال و برتری
گوشی بده ترانه این بنیواسی را	با عید سازگار تر آید نو آگری
دانی که عید ماست تقای مبسوط	از رده دل چه خط برد از عید خطا
ای او ریگانه ز انصاف دوست	رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله زبون زار شد از زور بهر گاه	ای یا ورز مانده بود وقت یا دمی
تا در جهان نشان بود نسیانی	بر فرق خلق سالیه انصاف گستی

قطعه (۶)

ایکه ذات تو در مراتب انس	انتخاب کتاب ادوار است
بی تکلف مبعوض کرمیت	کمتر است از چه بیج بسیار است
صاحباد صمیم خاطر من	راز سر بسته ز اسرار است
دین ز مانم ز فرط شوق آن راز	هم نفس باز بان اظهار است
چون بفرمان عارفان ز خودی	هر که شد بخیر خبر دار است
خواهم از یاد خویش تن بروم	با فراموشخانه ام کار است
روش بنده همگنان دهند	خاکم از خاندان اختیار است
گردلم هست جمله تصدیق است	ورز با نم تمام قسم است

ساکلی آمده برین درگاه	آرزو مند نصحت با رست
گر شود التماس و مقبول	بسیار بجای تو چه دشوار است
خرج و اوقات دخل مجلس را	بنده امیدوار اشعار است
به ادای مصارف این بزم	همتی دار و ارچه نادار است
هر کجا دسته گلی بندند	از گیاه ضعیف ناچار است
بنده واله که خیر خواه شماست	تادم و اسپین هوا دار است

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب موسی مسیح از مانخان
صاحب دستا و حضور پر نور دام ملکه

دل آزرده را چاره فرمای جانی	بدانش جهانی بفضل آسمانی
سقیم است اگر طبع دوران باری	سیح الزمانی مسیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصر الله صاحب فدائی مخلص
مخاطب به نواب ملت یا جنگ بهاور

ایکه یار دولتی و دولتی یار گیر است	باد عا گویند ولت مهر و لطفت خور است
مرحبا نواب ملت یا جنگ نهاد	ایکه ذات از برای ملک ملت یور است

علم عقل فضل و حسن طبع نیت پاک تر است	آتش بجانی که لطیفش همچو شیر و شکر است
سر سبز شکفته پیشانی و خندان و خلق	یا توئی یا گل درین باغ آنکه دصا خبر است
از تو اقلیم سخن زبده ملک تسبیح	گل اگر از گلبن آمد مهر اگر از خا در است
هنر نگاری کن تراش تشبیه کلک تو هست	روکش حرمی شان شکستان آذر است
نصرت از در ماندگان راز آن واکگیر	ایکه نصر آمد ز نام نامی تو ظاهر است
میزدانی مافذائی ای ترا و لها خدا	حال مادانی که چون اطفال مکتب است
همتای اتیر بهار وی آر و در صلاح	زانکه اصلاح از امور ناگزیر و اور است
شاه ستادان توئی و مار عایای تویم	زانکه تو استادشاهی این سخن و شن است
مر ترا پسند از حوال مایوم الحساب	تکلم رابع حدیث حضرت پیغمبر است
کامران باشی بکام و الهیت باب و بابا	بر زمین تا آسمان بر فلک تا آخر است
قطعه (۹) نامه منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر	
ایا نام نامیت شمشیر جنگ	دست راست در قبضه تدخیر جنگ
کشیدست کار عزیزی بجان	کشادست رشته بر ویر جنگ
بحکمت بکن چاره بیچاره را	بتوبازر ندیم قفسیر جنگ
چو فردوسیم واله وصف رزم	که بودست یکتا یقینر جنگ

بود آسمان تا محبال اسد	سگ استانت بود شیر جنگ
قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر جنگ بهادر	
ای همه خلق جهان ابدت وی نیاز	ناز بر افسر دولت تپوزیاست بنار
لطف میکن بهمه خلق ز خلق نیکو	ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز
قطعه (۱۱)	
بست و چهارم از مه فرخنده حبیب	بعد نماز جمعه به و التئیر کلب
بر میت از مشاعره خاص فارسی	ممنون مقدم ار بنمایدنی عجب
قطعه (۱۲) بجهت یکی از خوشنویسان	
رقمت سنبلی ز باغ بهشت	قلمت شاخ سدره و طوبی
آن یکی در نهایت خم و پیچ	دین و گرد در کمال محسوبی
قطعه (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر	
ببهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده	فلک نیاد آن کرده تو اش آنکنده کاخ از بن
بدایت خیر و احسان نام نامیت انسان	که گل از باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ از بن
قطعه (۱۴) رقعہ عوی حسب فرمایش واکثر تراب خان صاحب نوشته شد	

بفضل خالق خورشید و ماه و لیل و نهار
 ز نور احمد آباد امهات انگاه
 مقارن آمده تزویج این نیاز قرین
 مهست ماه ربیع پسین و تمارنیش
 زیوم دعوت اخبار میکنم اول
 نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند
 بروز هجدهم آمده قنتر ساحق
 قرار یافته شب گشت بستم این ماه
 امید آنکه ز ترزین هر سه تا تقریب
 مقام طوی بی بازار بیگمست و مکان

تراب خان که بود خاک پاز مقدمان
 سر نیاز بساید بگنبد دوار

قطعه (۱۵) بحیث میسج پی باؤسن صدر مهتم نظام کلج و غیره

روز میلاد سیجا فرخ	سال نویسنده باؤ فرخ
آن کی عام مبارک بدو کون	وین دگر خاص شمار فرخ

طلعت لکش کچ پی حسن	باد جبر چشم اجبا فرخ
خاصه بر دیده واله کان را	روز و شب ساخته یکجا فرخ
رای فرخ شده هر یک قره	رد که دیده است نینها فرخ
مردمک شد سرفا خا حقه	چشم گردید سراپا فرخ
رخ باین سرخی و چون نشود	چشم مردم ز تماشا فرخ
باد صد سال بعد فرسندی	عید بر ذات تو صد را فرخ

قطعه (۱۶) ایضا

باؤسن صاحب ایکه ما یتیم	بی نوایان باؤ فای شما
ایکه خورشید اوج مهری و ما	ذره واریم در هوای شما
ایکه محندوم مائی و ما یتیم	خادمان شما فدای شما
کیست در شدت در خاپرسد	حال خدام تان سوای شما
شد دو ماه و برات بنده نشد	رقم از خامه عطای شما
گر بهوست یا دومان باؤا	ور بعد ست هر چه رای شما
ور زواله که در میت بدل	چشم عفو ست از صفای شما

قطعه (۱۷) ایضا

ما و حسن صاحب ایذات ترا	خلق خساقی چو کرمت آمد
همه خلقی کنند توصیفش	آنکه موصوف این صفت آمد
جنوری و کرست ماس بهم	تابشادی و میمنت آمد
بر درت و اله تو همه عید	از پی عسر و سختیت آمد
عید را حاصل از در کرمت	ارجمندی و ابهت آمد
روی آری بمن ز لطف چه دور	لطف زان رو که طینت آمد
روز عیدست روزیت هر روز	هر شبست هم باین بهمت آمد

قطعه (۱۸) ایضا

ای کرم پیشه جم مرتبه هدس صاحب	ایکه از ذات شریفیت همه آید احسان
همتت عالی و فکر تو رسا طبع بلند	سروری خاسته کم چو نتوز عالی نشان
عقد سخت فتاده است بکار واجد	حل این عقد مشکل ز تو باشد آن
خو و مگر نبه کنی ناخن تدبیر را	کار و رنده چه کشاید ز فلان و بهمان
دست آنرا که بگیرند نیندازندش	هست ضرب المثل ای حامی بیدستان
تا بغایت ز بدایت تو ایرخ و سیر	سر بر دیده احوال بزرگان و شهبان
که از ایشان بجهان نیست نشانی پیدا	یا دگارست همین نام نگوئی ز نشان

تو هم از صلبت رگان فرنگ آمد که	هر چه شایان تو باشد بکن ای فخر زمان
زنده انسان تواند که بماند تا حشر	نیک نامیست که ز زنده بماند انسان
عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد واله	یارب از نام نگو زنده جاوید جان

قطعه (۱۹) بحجت وزیر آهنگین نیچه قوی تدبیر بتقریب
شکار شیر

ایا شیر افکن وزیریکه بر چرخ	اسد همچو محب رام رام تو باشد
بدان سان که شیران شکار گشتند	دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعه حالیه نسبت به سائده مدرسه عالییه عرضه میدهد

اینکه از مدرسه عالییه هفت تینم	گوئی آرایش هر هفت پی این چنینم
چرخ بر سبزه سیاره خود می نازد	ما بناییم که خدام وزیر دل کنیم

قطعه (۲۱) عرضیه منظومه

ای وزیریکه درین خطه ملک	فیض بگرفت ز تو نقش ظهور
علم را از توفه غ مغلوم	عقل را از توفه غ مغفور
مهرایت نشدی گر طالع	از دکن مخونگشتی دیخور
داور گشته معین زورت	صدر کابل در دبستان شعور

برکنده تاب شهبستان نظام	شمع تسلیم حضور پر نور
گر ز پر وانگیت واله نیز	دیده افروز و از این شمع دور
گرچه در مدرسه عالی	از عنایات تو گشتم مامور
لیک زین وجه معاشی که مرا	بخیر اطمینان بود بر مقدور
طلبم از تو کفافی که بآن	گذر وقت بگرد و میسور
غرض از پرورش سرکارست	خود بھر نفع که باشد منظور
نخلت عرض چو اشکم بکدخت	چشم آن است که داری مغرور
باد جاہت به تزیینت رون	با و عمرت به ترقی معمور
قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب	
مجرّب گفتند	
ایکے چون نامت ستوده سیرتی	در ستوده سیرتی تا نام کن
چارہ رنجم کدوی گفتہ	لطف کردی در کرم قدم کن
دانہ از وی بجوی و بندہ را	زان کدوی تلخ شیرین کام کن
قطعه (۲۳) در طلب شربت بہ	
شربت بہ کہ بہ از وی نبود در عالم	شیشہ زان بڈای من رنجور فرست

لیک همچون دلت حاجی پاکیزہ شربت	شیشہ کان بہت نیز نگ و غلغلو فرست
قطعه (۲۴) تبقریب عرس گلبرگہ	
ای خواجہ بلبل بی برگ خوش است	بر بوی یک کرشمہ از روح پاک تو
گلبرگہ پنج روز ز تو صد چمن شگفت	روید نہار گلبن رحمت ز خاک تو
قطعه (۲۵) خطاب بہ نواب عثمان خان بہادر	
ایکے روشن دل و ہمنام فی النورینی	نور چشمان تو یارب کہ بکاست بشند
گر سپر رفت ترا دادہ خدا دادان	ویرگہ این سپر انت بسلاست بشند
قطعه (۲۶) در تعزیت	
ای غمزدگان فوت منہ زند	وی دادہ خدای اجرتان را
در سینہ بود غمی نہا غم	آرم بلب آن غم نہان را
کاریکہ ز دست شد علا حبش	در دل بچہ آورید آن را
یک جان کہ تلف شدہ ز درد	خود ہم چہ تلف کنسید جان را
جان با و فدای آنکہ بنمود	آئینہ خویش تن جہان را
قطعه (۲۷) در سپاس ہدیہ صدیق ذوالمفاخر	
مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مہاجر	

ایکه ره آورد تو بود دست یجبار شتر	و حقیقت نیست یک هر یک چندین بیست
شکر جهانت بر بکعبه عمری کرد نیست	لیک عمری شکر که آید اگر این بیست

قطعه (۲۸)

زریڈنت عالی تبار دکن	ز بهر شرف بی بهادر بود
عیان در جهان جله آثار خیر	ز ساند ز صبا جیب در بود
بصبح سعادت نگر کز جمیل	ز نامش همه در تبار بود

قطعه (۲۹) در صفت ابنه

بس دلاویز باشد این نب	حرف من شهید صدق آ میر نیست
شاهد دعویم اگر پرسند	همه دانه باد دلاویز است
لب بهم بست از طلاوت لیک	کام جانم سپاس انگیز است

قطعه (۳۰)

سر بلندم کردنیض ناظم تعلیم کل	بخت ممنونم نگشت از آخر و آخر شناس
سنگ بودم مهر اولعل بدخشانم نمود	قد محسن تا بقدرای دل مضطر شناس
نخربو هرندارم لیک گویم والها	کار افتد مردار در دهر با جوهر شناس

قطعه ۳۱

تا چند مه و مهر نگر دند بکاسم	چشم است کنون یاوری از صدر مهمم
آن صدر فلک که ر که بخت از پی خدمت	بر در گش استاده و گوید که غلامم

قطعه (۳۲)

در ساعت فراغ دمی چند در اُتاق	آسوده می نشیمن و در بند می کنم
ای آنکه منع میکنی از بستن درم	پنداشتی که بر تو مگر بند می کنم

قطعه (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است	عسرت مار انبیدانی مگر
حال مارا عرض بر تو می کنیم	عرض حال مانعی خوانی مگر

قطعه (۳۴) رقص منظومه

بنام مولوی حکیم عبدالرحمن صاحب سهارپوری

ایکه چون نام خودی بنده خاص رحمن	وی دلم سرسبهرت واله لطف احسان
دور خون هدم دور فلک گشته مگر	آخر سوخت میسر به تنم کرده عیان
چه شرر باست که در خرمن صبرم افتاد	جز میهر تو سیحان توان بدون جان
روشنی حال من از یک نظر گری و دوس	مرعیان را بنود حاجت تقریر و بیان
بیخبر بودی و گرنه ز تو می پرسیدم	من بدین حال نپرسی تو که چونی و چنان

بزربان آیدم اعراف گله بود دور	دوستانه گله آید ز محبان بزربان
تا بماند ز تو اهل زمان خرم و خوش	با مان در کف حفظ خداوند بهمان

قطعه (۳۵) در مدح نهر کسلنسی لاردنی پیر آفت مکده
تتقریب رونق بخشی و رود بیکر آباد و دکن

سپه سالار ذی اخلاق در عالم تعالی آمد	بجز نهر کسلنسی فی پیر دیگر نمی باشد
به بندش لشکر و لها بفرمان است از جهان	سپه سالار می هرگز از این خوشتر نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش به بندستان	که یا جوجی برون زین سد اسکندر نمی باشد
نباشد بادل او بستی و لها می مردم را	که هر آئینه چون آئینه خاور نمی باشد
اگرچه ذره پرویز گردون اختران باشند	یکی مانند خورشید بلند اختر نمی باشد
خریداران نام نیک والا گوهران بستند	که پاینده درین گیتی نرنگوهر نمی باشد
کسی کو یاد و گشت تکان باشد ز روی مهر	منی باشد دمی کور افلک یا دور نمی باشد
نباشد احتیاج مع اوصاف جمیلش را	پی جوهر بستی حاجت زیور نمی باشد
تو دانی سر و گلزار مدح کیست ای واه	که غیر از راستیها خامه ام را بر نمی باشد

قطعه (۳۶)

نعمت خان عالی علو طبع را در تبر امشب نفلو

دو اله جادو باش از مقوله ترکی تبه کی چنین

عالی

نفل کمیت قلم سود بیدان او	به که بگردانمش در حق یاران او
---------------------------	-------------------------------

واله

ایکه به نعت بنی کلک ترا نفل سود	طرفه ربودی قصب بر سر میدان او
حق بتو تار و زحشر در صله گردانیش	آنچه بگردانیش در حق یاران او

قطعه (۳۷) ایضا بطور دیگر

ایکه چو تو نفل بند بهر کمیت قلم	خاسته کم از جهان خاصه و ران تو
نفل قلم سود و طرفه نعت و کنون	نفل تو برگشته باد بر تو و یاران تو

قطعه (۳۸) بحجت نواب سعادت علیخان بهادر
معین المها م سرکار عالی

امروز دهم می عشرت بجام هست	دولت مساعد است سعادت بکام هست
مارا بانجم و نظم سعد چشم نیست	چشم اعانتی ز معین المها م هست

قطعه (۳۹) بحجت نواب عماد جنگ بهادر

ای آنکه رای تست عصا چرخ پیرا	بر نوک خامه تو بود عماد جنگ
------------------------------	-----------------------------

فتح و ظفر نصیب مجبان حضرت است چون هست ذات ارفع اعلی عجا و جنگ

قطعه (۴۰) بجهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه	بشایان زمان چون انجم و خور
وزیر او بود سر آسمان جاده	بجایش آسمان دارد تقاخر
بود اقبال دوله زیب دولت	بباده ازینت او را تکاثر
وقار الملک ملت راست حامی	بعقلش مملکت دارد قشاور
دل چشم و سپهر غلک و اله	بود اکنون منور خان بهادر
وفای او سبزه از قسطنطنیه	صفای او منزه از تکدر
آهی تا بقای سپهر از وی	دبید چرخ آموزد تدبیر

قطعه (۴۱) بجهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر اسطهرانی	کو جهانی زدانش و ادب است
ظاهر از باطنش بود عنوان	این نشان اظهر همه نسب است
هست آینه درون بیرون	آنچه او را بدل بود بلب است
نیش از حسب بود روشن	حبش شمع و دوده نسب است
جوهر پاک راست جلوه مهر	از عجم هست یا که از عرب است

شب نباشد چشم مردم رو	گرچه در چشم شپرت شب است
عجب کردن بامر منظونی	عجب از عقل مجبان عجب است
چون نباشد سیاه اجاب	شکر آبی که موجب غضب است
آه از داور سی بے موجب	آه از رنجی که بی سبب است
چه هوایی ست در سر صاحب	کسب خلقی که میکند سب است
حیف از خام خوئی یا ران	تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ درویش	دل ایشان خوشه عنب است
دوستی دشمنی ست سرتاسر	شفقت دوستان همه شغبت
بی سبب شورش است در سرا	بی تبی سینه با تبا تب است
والها رشک نار آمل اوست	حنانت مشایخ طرب است

قطعه (۴۲) در نصیحت یکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکار است و کارت ای سپهر	در خورشید باش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود	ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعہ منظومہ بنام مرزا نصر الله خاں

مخاطب به دولت یار جنگ بهادر

ای ذات فرخ تو بنصر الهی سلم
 هستن اهل مال درین شهر بیشتر
 احوال در گه تو محصل امید هست
 سید جلال ترک بدر گاهت آمده
 بر خیزد ال فاعل خیرست در خبر
 سرکار البیست درین شهر باخبر
 و اله که چون جلال دعا گویت بود
 یار تو باد دولت جاه تو بنیر و ال
 در جو د کمترند ولیکن ترا هم سال
 بنی نیل مدعا شدن از حضرتت محال
 کامش روا بکن بخداوند ذوالجلال
 برخیز و باش فاعل آن خیر در حال
 او مال خیر یابد و تو خوبی مآل
 پروانه کمال تو یا صاحب الجلال

قطعه (۴۴)

باؤ صاحب ادیبی بخردی
 در جو اندران یورپ بالیقین
 چون دم عیسی سبک روحی اوست
 چون ید بیضا چشم مردم است
 خواندم از دارالعلوم از راه قدر
 در صفات عقل و دانش او حد
 اشرفی عالی تباری امجد
 هم نفس با لطف فیض سرید
 دست جو د او سراپا حبیبی
 صدر داند قدر صدر چون خود

قطعه (۴۵) و عاییه بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
 اعلی الله مدارجه

ای عزیزیکه عبد متیومی
 کامران باشش هر کجا باشی
 متیم خانواد با هستی
 شادمان مان بهر کجا هستی
 قطعه (۴۶) بجهت نواب مختار الملک
 اکیه مختاری ترا بر ملک حسان آمده
 عالمی از فیض حسان تو شادان آمده
 جلوه گر فیاض بر حق نیک طبع از نام تو
 و اله تو بنوا بهر چه زین سان آمده
 اعداد اسم شریف مختار الملک یک هزار و سیصد و شصت و دو میشود

قطعه (۴۷)

زریذنت صاحب بهادر چو آمد
 اشارات بنیش علامات دیش
 مدارس از گوشت ممنون دیدن
 زرایش مبرهن نوروشین بین
 چو ادخیر محض است مروز زبید
 ز ماخیر مقدم به مضر ملوچون

قطعه (۴۸)

زهی ستطل از وجود تو دولت
 مبارک ترا و مبارک به و اله
 بود ظل جا بهت های مبارک
 ترا عید و او را الفتای مبارک

قطعه (۴۹)

واله در مانده بر در حاضرست
 وصف را با خوشی تن دار در فنیق

تا در دولت رسانیدست شان	آسمان بر هر دو تن گشته شفیق
قطعه (۵۰) بجبهت نواب محی الدوله بهسادر	
ایا جاهه راسایه زندگانی	ایا در کرم بر همه خلق فائق
بمان در جهان تا جهان زنده ماند	که احیای خیرست منظور خالق
قطعه (۵۱) بجبهت مولوی محمد کامل حبیب	
ایا کرده طی در فضائل منازل	باج کمال آمده ماه کامل
یکی از مدارج سوال از تو دارد	چو تلمیذ مفضل در پیش فاضل
ترصد که مسؤل را رد نسازی	چو لاتهرست امر در شان سائل
قطعه (۵۲) بجبهت مولوی شتاق حسین صاحب	
مخاطب بفرماندها بجا در	
ای چرخ با منت نبود ساز و آفرین	زان رو که ناصرست مرا نصیب جنگ
دانی که تیغ اوست درین عرصه الفقار	بیهبات چون تو پیرمی با ذوالفقار
منصور هست رایت رایش کنون بهر	اورا سلم است درین دزدگار جنگ
نصر من اله آمده نقش نگین او	فتحی قریب مرده دبان بار جنگ
زین کارزار بگذر و از وی کنار گیر	با چو مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصه جنگی پیاده	گر دسپاه گرد و هزیمت شما جنگ
شتاق اوست نصرت نیادین بهم	واله گو بجبرخ که با وی میاز جنگ
قطعه (۵۳)	
صدرا بحق پختن این پنج روبرو	یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کردین میان	بخشش ز راه عدل خطابت نید را
انگه به واله از خم ابرو اشارت	تا او به تیغ بجو کشد هر پلید را
قطعه (۵۴)	
سرمد رس چون نساید بسا	بهرش نظر کرد خورشید جاه
سزدگر بخود باله این مدرسه	مرا و راست اعلی کنون پایگاه
قطعه (۵۵)	
بدانش گرمجوشی هساندارم	غرور تیز هوشیها ندارم
دولب دارم گواهد عوی خوش	بدعوی جز خموشیها ندارم
وکان ما و من بر چیده بادا	دماغ خود فروشیها ندارم
قطعه (۵۶)	
ایا رومن بوصف جسم بکتا	که ارحم خوانده خلق از رحمت

بها باران رحمت راروان کن	بحق رحمتی للعالمین
(۲) قطعات تاریخی (۱) متضمن تهنیت	
قطعه (۵۷) تاریخ جلوس مہمیت یا نوس حضرت بندگانش والی ملک و کن کان کاسمه محبوب قلوب اہل الزمن	
چو از میا من افضال ایزدی بدکن بنظم تہنیتش رفت والہ و تاریخ	تخت سایہ فلک سایہ الہی شد نظام عید جلوس جهان پناہی شد سنہ یکہزار و ستہ صد و یک ہجری
قطعه (۵۸) ایضاً	
تخت آرای دکن شد چون شرف خصال دگرش آسمان بوسید و والہ گفت	شادمان گردید جاہ و کامران آد جلال آشنای بوطبیہی مقبلان فی کل حال سنہ یکہزار و ستہ صد و یک ہجری
قطعه (۵۹) تاریخ ولادت با سعادت صاحبزادہ عالم و عالمیان اختر طالع عمر و دولت جاودان حفظہ اللہ الرحمن	
شہ دکن داد حق نور چشمی	کہ رویش بود زینت زمین دولت

نظر کرد والہ چو در سال مولد	سفش دید در قرۃ العین دولت سنہ یکہزار و ستہ صد و یک ہجری
قطعه (۶۰) تاریخ وزارت با وراثت سند آرای دیوان عقل و فرہنگ جناب اب میر لائق علیخان بہادر منیرالدولہ سر سالار جنگ و ام شوکتہ	
منیرالدولہ را دیدے تو والہ پدر چون رخت بلبست از وزارت	پدیوان امارت چون درآمد پسر با قرآنہ دیدون درآمد سنہ یکہزار و ستہ صد و یک ہجری
قطعه (۶۱) ایضاً	
فرخ لائق علیخان صاحب فکر و قوت سند آرای وزارت گشت و والہ زود	انکہ در عقل و کیاست بدہ امثال او جہاد دیوان نازک فکر لائق سال او سنہ یکہزار و ستہ صد و یک ہجری
قطعه (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتی از پادشاہ سلیمان توقیر بوزیر آصف شیر	
مختاری و انگشتی دست مبارک	چون شاہ بدستور مہین لطف بقدر

واله سن با دخله اش گفت که بپنید	انگشته جم را به کف آصف با جود
سنه یک هزار و سیصد و یک هجری	

قطعه (۶۳) در حصول خطاب بهرد و صاحبزاده معلی القاب

بست و خشم از سرچ شدند	مخاطب دو نواب عالیجناب
پندارتان مورگشته اند	مرا این نامداران ملک از خطاب
خطاب است امروز نازان که یافت	باین دو بنی فاطمه انتاب
خطیب است از ذکر شان تطیب	خطاب است از ذات شان ستطاب
تو نام خدا اگر نکو بنکر	بگوئی که نامی شد اکنون خطاب
علم را نشان است از ایشان بلند	لقب را نصیب است از ایشان مضاب
پس نیکنامی و خلق نکو	بود گرچه درگاه ایشان مآب
لیاقت سعادت و وصفند خاص	که مخصوص شانندی اریاب
درین دو صفت ذات ایشان بود	یکی بے بدل دیگر بے لاجواب
منیر است و سالار آن کامکار	شجاع و غیور این جوان بخت شاد
شجاع این یکی همچو مجسمه ام چرخ	به رای منیر آن دگر آفتاب
تو گوئی که دولت شده ستیر	شجاعت رسیده بهبه شباب

تو گوئی پی این دو تانیک نام	بشد در ازل این خطاب انتخاب
نگردد و از این باب حسرتی رقم	نویسم بوصف خطاب کتاب
بزرنگین ملک نام آور است	پس این دو تا داور کامیاب
بگرد فلک تا بگردد بکام	پس در گه این دو گردون قباب
بود عمر و اقبال این نیکوان	فرزون از شمار و برون از حساب
چو بشنید این مرده و از فلک	دل من طلب کرد سالش شتاب
دو والا کهر چون مخاطب شدند	دو کرت فلک گفت والا خطاب
سنه یک هزار و سیصد و یک هجری	

ز توصیف شان و الهاسر خوشم	بدان سان که افسرده طبع از شراب
خطوبی لمن با بجم فی الزمن	مآباً له کان فی کل باب

ایضا قطعه (۶۴) تیارخ وزارت شتمل بر عظمت

وزارت را چون نام خویش لائق	تو ای سر حلقه اختیار باشی
نگو کار اند ابرار و درین وصف	ترا سازد خدا ابرار باشی
ز جام عشق ایزد مست میباش	درین میخانه تا بهشیار باشی
ترا تا چشم حق بین باز باشد	مترین دولت بهیدار باشی

ترا تو فوق دادی تار فوق است
 اگر کو چکدی ورزی چو غنچه
 فروزی گر چراغ کلبه خار
 فرازی سر اگر مرزده را
 کشائی گرفت فیضی چو دریا
 غائی چون کرامات کرم را
 نباشد بار دلتا بودنت کار
 بهر جا در دست دل نگارست
 بهر جا بچو من بچپاره هست
 بهر جایی که باشی کامران باش
 وزارت فرخت باد و درین کار
 چو سالت دومی مختار باشد
 سینه بکزار و سه صد و یک حجر
 پئی دولت منیر آمد وجودت
 دعایت گویم و صد باره گویم

رهن منت دادار باشی
 ز برگ خویش بر خور دار باشی
 گل خندان این گلزار باشی
 بچرخ رتبه مهر آثار باشی
 بریزشش ابر گوهر بار باشی
 بخشش مالک دینار باشی
 تو تا مصروف کار و بار باشی
 تو آنرا مرهم افکار باشی
 تو آنرا چاره ساز کار باشی
 اگر از ما و راز اغیار باشی
 نیاگان دش پدر کردار باشی
 و کن را دانا مختار باشی
 ۱۳۰۱
 ملک اُبّهت سالار باشی
 بگیتی باشی و بسیار باشی

ز مداحان غمخوار است واله
 مر این مداح را غمخوار باشی
 گلی گلزار عالم را عجب نیست
 اگر الفت گرای خسار باشی

قطعه (۶۵)

چو دیوان دکن آمد ز سیر کشور یورپ
 بهر شتافت گردون بهر استقبال پیش
 سن این تهنیت جستم که عیسی گفت با و
 جهان سالار شتی و جهان گشتی بود سالت

سینه بکزار و شصت و هفتاد و شش عیسو

قطعه (۶۶) بتقریب باز گشت هر دو صاحبزاده سعادت

ز سیر لندن بمنزل خود چو نیرین شرف رسیدند
 دکن تو گوئی که طالع اوز اوج اجمال گشت صاعد
 چو مقدم شان نجیب بود و مساعد شان فلک چو آمد
 ازان سنش یافت واله ما ز خیر مقدم فلک مساعد

سینه بکزار و دو صد و نود و نه هجری

قطعه (۶۷) بتقریب و نطق افروزی حضور پر نور بدر رسد عالییه

نخست مرتبه در عهد ما دس سن حساب
 چو گشت مدرسه پر نور از قدم حضور
 شنید از فلک چارمین سنش واله
 نظام مدرسه عالییه فترین سرور
 ۱۳۰۲

قطعه ۶۸ تاریخ حصول خطاب بنواب میرزا و علیخان
بها در شهاب جنگ

زیباست نام گرچه بهر شیخ و شایب جنگ	اما ز تو رسیده به عهد شهاب جنگ
خورشید خاویست نگیں این خطاب	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ
بهرام را بحسب رخ و ترا بر سر زمین	کرده ز روی تجربه با انتخاب جنگ
گیرندگی حساب از و چاکران تو	رستم اگر چه کرده برون از حساب جنگ
ذات امید گاه بود بزم و رزم را	از تست صلح بهره و رو کامیاب جنگ
تا رتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید	آینه را خطاب رسد آفتاب جنگ
تو یزداگر ز نام تو باشد توان نمود	با فوج دیو مردم خدایان تاب جنگ
ای صدر نامدار که قدرت بلند باد	تا آمده فرو دوز عرش خطاب جنگ
باحق و اجبی سن او گفت و لها	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

سنه یک هزار و دصد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ تبقریب عروسی نواب میرزا
حافظ علیخان بسا در

چو شد آن سیه میران زمانه	به عقد بنت خال خود مخف
--------------------------	------------------------

بیا و اله بقدر حسرت حافظ	بکن طوی طرب نشنا مکرر
--------------------------	-----------------------

سنه یک هزار و دصد و هجری

قطعه ۷۰

چه خوش بصاحب لکنس ستوده خصال	عطا ز حق شده فرزند و عهد در کیال
ادامی تنهیش را بگفت سن و لم	سر طهور و طفر چشم عزت و قبل

سنه یک هزار و دصد و هفتاد و یک هجری

قطعه ۷۱

چون دید الیدین خان بروفق شرع مصطفی	عقد همشیره نمود و جان شگفت از انبساط
اتباع امر حق باشد صراط استقیم	از ازل شد قسمت هر مرد را بهی این صراط
رسم بدعت را نباشد هیچ خلطی در نخل	حاشا بد کفر با اسلام دارد اختلاط
هر مسلمانیکه رطش با مسلمانان بود	حبیبین را بادل و باد یارب ارتباط
سالین تزیوج فرخ جستم و واله بگفت	شادی روح پیمیر جلوه صبح نشاط

سنه یک هزار و دصد و هشتاد و هفت هجری

قطعه ۷۲ تبقریب رسم بسم الله خوانی

یا و حسینم ز انوشن اندام بیبا	یارب که دیر ماند در سایه بزرگان
-------------------------------	---------------------------------

واله بزم ساشخ و در فقه بی سر حیدر
اقرار با اسم ربک گفتاد و بار بر خوان

یک هزار و دویصد و نود و سه هجری

قطعه (۷۳) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد به محکم صدر معدلت	انگس که میل همچو ستم پایمال است
مستبشر او بعدل و خداوند او بشیر	در سایه اش جهانی داد و در ظلال است
او قاری است و حافظ او مصحف مجید	او ذاکر است و ذکر الهی مقال است
او ساجد است و رونق سیماش از وجود	او زاهد است و زهد حسن خصال است
نامش علم به هر مشتاقی حسین	و ز حسن خلق در دو جهان نیک فال است
اینها که گفته ایم اگر نیک بنگری	شاید بقول دانش و فضل و کمال است
بشنور واله ارادت هست اشتیاق	مشتاق بود عدل دل انگار سال است

سنة یک هزار و دویصد و نود و سه هجری

قطعه ۷۴

غوث محی الدین صاحب بن فضل کار	رسم سنت کرد احیاء از آن شد کامران
صافی عیشش بجام و والها تریج او	هست فرخ و انگه از توشیح سال و عیان

سنة یک هزار و دویصد و نود و پنج هجری

قطعه (۷۵) تاریخ حصول خطاب با صواب و ولادت

صاحبزاده بلند اقبال در کیمیا

شهاب جنگ خطاب پسر بطالع سعد	چو یافت صدر ملک قدر چرخ تمکینی
نوشت واله روشن بیان ماسا	خطاب انور و مولود ماه و پر دین

سنة یک هزار و دویصد و نود و یک هجری

قطعه (۷۶) بجبهت نواب خیر الدین خان بهادر بتقریب

ماموری بر عهدہ معتمدی

خان فضائل نشان خیر خوانین عصر	مهر شرف بدر جاه بحر هنر کان علم
معتمد ناظم نظم مدارس چو شد	رونق دیگر از ویافت دبستان علم
ناظم این بند و بست مارس و لکنس	انگه بود ذات او مطلع دیوان علم
انگه ز انقباس او همچو دم صیوی	جان دگر یافته قالب بیجان علم
چون نخورد هر کسی لقمه بجام دش	طرفه کشید ست پهن رهمه جان خوان علم
سفره چو روزگار داد بشارت که نیست	خون جگر بعد ازین روزی مہمان علم
علم کند دلبری بسکه بهم ساخته است	شانه جمعیت و زلف پریشان علم
شان وزیر دکن باد آلهی فنزون	زانگه فزون شد از وزیر فلک شان علم

تاسن این انتظام کرد طلبت دقام		گفت به والہ سرورش خیر فوادان علم
سنة یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہشت ہجری		
قطعه (۷۷) تاریخ تصنیف منیف سالہ اعظم القضاہ مصنفہ حضرت		
نواب اعظم علیخان بہادر امیر تخلص		
خوشاین شرح و این نیک و قصیدہ		کہ کردش حضرت جدم مرثم
اگر پرسی ز سال و موج و نفش		شنو از من کہ فیہا الاسم الاعظم
سنة یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہجری		
قطعه (۷۸) ایضاً		
از حضرت اعظم امیرم		نظم و شرحی پدید آمد
از والہ مستمند ساش		نظم گہر امیر آمد
سنة یکہزار و دوصد و ہشتاد و ہجری		
قطعه (۷۹) بحبت اخئی بی بہادر عظیم الدین خان بہادر		
ایاز حضرت امید یافتہ تعلیم		امید بہت شوی نامدار ہفت اقلیم
شدی تعلقہ دارد و دم بملک دکن		منور روی با جباب از آن سروریم
ولی نہ موجب فخر است خدمت صدر		کہ لائق تو باورنگ و خاتم و دیہیم

مباشن خیر از حق درین سرای سنج		کہ دوری از بردلدار نیست نہج تویم
چو از سرورش طلب کرد سال نصبت		ندار سید بہ والہ گوی رکن عظیم
سنة یکہزار و دوصد و نو و ہجری		
قطعه (۸۰) ایضاً		
ان عظیم القدر و زناذیر چون مامور شد		بر تعلقہ اری دوم با فضال کریم
اولادریاب ساش از عظیم نفس		ثانیاً والہ مبارکبا و برخوان با عظیم
سنة یکہزار و دوصد و نو و ہجری		
قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر و کنسن جبابہا و مہندس		
صاحب صدر مدارس را خدا		داد فہر زندیکہ بی مہبتا بود
ساش از راہ تفول والہا		غیرت اقلیدس دانا بود
سنة یکہزار و ہشتصد و ہفتاد و یک عیسوی		
قطعه (۸۲)		
صدر درین عصر بدیوان علم		صاحب و کنسن مارس بود
انکہ بمضامینہ است کنون		غیرت ہر تکیہ فارس بود
وانکہ ببلغ دکن دلفروز		نخل بہنہ را ہمہ غارس بود

ملک خسرو را بسواد دکن	مقطم و حامی و حارس بود
سال خوش عهده او و اهله	مرجع دستور مدارس بود

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۳) تقریب عروسی علی اکبر خان

ده که از کز و نشتر شاهسانه	چمن طوی چپه رنگین شکفت
فرخی گشته قرین باشادی	بخت و اقبال بهم آمده خست
بود اکبر بسعادت نوشاه	مشتی از مژه اش آه نیت
فلک از شرم سبوی ساحق	خست در آن راته و امن نهفت
پی نظاره رسم شبگشت	دیده ثابت و سیاره نخت
ز مهره در رقص کپرخ آمده بود	که چنین نغمه نصیبش شده بود
قاضی پسر گه بستن عقد	بد عالمه و شهوار بسفت
سال این عقد همسایون بافت	بالیقین تهنیت اکبر گفت
گفت کاین شاعر و سخن است	شعر و اله بجهان هر که شفت

شماره یک هزار و دویست و یک هجری

قطعه (۸۴) تقریب عروسی مولانا سید علی حساب

شوشتری طوبی تخلص

طوبی مجد و علا سید علی	با و خرم دو حه اعمال او
او گل باغ نبی و شاهش	آن دور خسار ست نگال
حسن صورت جوهر معنی بهم	روشن از آئینه تمثال او
سطری از وصف جمیلش دفتر	غیرت تفصیل با اجمال او
چون بوصل نیت عم خود رسید	شد فزون تر رونق اجمال او
بر فلک سعدین را افتد قران	بعد چندین گردش و اجمال او
سعد انجم دانه تبیح شد	آمد از گردون مبارک فال او
گرد و اقبالش پیش تقبل و خند	روز به باشد ز ماضی حال او
واله ما گفت از روی ادب	اختلاط حور و طوبی سال او

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۵) بحبت عالیجناب مع لوی سید حسین حساب
بلگرامی مخاطب نوحه اعیان ملک بهادر

فرخ بوا و عهده ات ای مرجع کرام	بادت مرام حاصل و بخت ببادرام
وقت است دار علم کشاید در ستوح	وقت است دور جمل در آید بانظر

ای سرو بوستان فضیلت برستی	باری ز لطف بر سر افتادگان خرام
احوال اهل مدرسه نین لفظ کن قیاس	اینک بشر قافیه آورده ام غرام
دانم که نارواست بکثرت می یخ	مدحم می است لیک حلال است فی حرام
رفتم بفکر سال که آمد بگوش دل	و ده ز بهر مدرسه افرو داد احترام
در ریز در ستایش تو واله تو باد	ای گوهر گرامیت از خاک بگرام

سنة ۹۳۳ یک هزار و دو صد و نود و هجده

قطعه (۸۶) ایضا بتقریب حصول خطاب

جو هر عقل عماد الملک است	بی بهاصل عماد الملک است
فضل هم فصل بهجاری دارد	گوئی آن فصل عماد الملک است
علم را کاسه چو چشمش پر شد	و افراسبذل عماد الملک است
قاطع بنزل بجوشش بینی	قانع جهل عماد الملک است
عدل او راست تو گوئی بنده	صاحب عدل عماد الملک است
فزع هستند بزرگان و گره	ملک را اصل عماد الملک است
ملک نزد آمد و نتراد ملک	بر سرش خصل عماد الملک است
ما و شش اهل کمال او مدوح	موج را اهل عماد الملک است

بر محل سال خطابش واله	منبع فضل عماد الملک است
سنة ۹۳۳ یک هزار و دو صد و هشت و هجده	
قطعه (۸۷) بجبهت عالیجناب مولوی مشتاق حسین	
صاحب مخاطب به نواب وقار الملک بهادر	
بتقریب حصول خطاب	

ایا آنکه از فضل و از لطف باری	چو ملک است مشتاق تو کامکاری
بتنخیر یک نصف عالم ترا به	با نصاب یکدم که خوش میگزاری
در آری بیکدم فسر چنگ اجری	که حاجی بیابد ز قطع براری
با سلام تا سر بلند می نه بخشی	ز شهری چه فرق است تا کو بهاری
خدا آورد غم بر روی کارت	بهر کار نیکو که تو روی آری
کنارت پر از گوهر آبر و باد	کمانت مستغرق فی البحار
تو از راستی مال و ثروت بیابی	بدانمایه کز دست چپ بر شماری
با تقدیر با ساز و سامان شود ملک	سر بنویایان تو چند آنکه داری
وقار ست مر ملک را چون خطابت	ز بهی خوش خطابه خبی نامداری
خطابت شنیده و شنش گفت واله	شکوه و وقاری شکوه و وقاری

سنة یکہزار و صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ ۸۸

آن شجاعت حسین فاضل عصر	شیر غران بیشہ معقول
عقل شاگردی از دستانش	نقل از مصحف و شش منقول
علم او شجرہ ہایت کو دارد	ثابت فی السماء منوع و وصول
کلک اوسیف حجت قاطع	طبع او رشک صارم مصقول
تا بنان بیان و لکشر او	زود نقش اجابت لمسؤل
دل سائل زبس حصول نشاط	گشت چون شرح بسط را شمول
چاپ گشتہ مطبعی کہ بود	در متانت چو صاحبش مقبول
سال تحریر و طبع این نسخہ	جست تا والہ علوم جہول
سرفہ و کردہ گفت جالینوس	حل شدہ جملہ مشکلات حلول

سنة یکہزار و صد و نو و ستہ ہجری

قطعہ ۸۹

خوشا اختر صدر اسلام خان	جہان دختر آرد نہ ز انسان لیک
سنش گفت والہ ز روی امید	سعید النساء بیکم محض نیک

سنة یکہزار و صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعات تارخیہ بقبر عیارت کردن
نواب اعظم علیخان بہادر مسجدی سنگی

قطعہ ۹۰

خان اعظم کہ خانہ دل او	از ازل کعبہ صفا آمد
ساخت این مسجد و سنش والہ	زیب وہ خانہ خدا آمد

سنة یکہزار و صد و ہشتاد و نہ ہجری

قطعہ ۹۱

این چنین از نیت و از مال پاک	کعبہ آسا مسجدی کم آمدہ
بانیش اعظم علیخان اندوسا	مسجد قدوس اعظم آمدہ

سنة یکہزار و صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ ۹۲

خوش مسجدی مینی چون کعبہ اش لا آرا	از بہر سجدہ حق بشتاب مرد سدا
از خان اعظم الشان تعمیر گشت و شش	منقوش لوح سینہ کن اعظم مساجد

سنة یکہزار و صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیخان ساخته	مسجدی کوهکش عالم بود
از سر آمد اکبر سال او	کعبه آسا مسجدی اعظم بود

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بیا درین مسجد	که خداوند تو سمیع بود
ساختش خان اعظم و سانش	مسجد اعظم منبع بود

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبه دل با که اندر او	هر گوشه ذکر با دی مطلق آمده
بنیاد شد ز اعظم خانان و سال او	از اعظم المساجد الحق برآمده

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۶)

این فقه مسجدی بین کش ساختن اعظم	یجتاز حسن نیت چون کعبه در معابد
سال بنای او را بستیم و گفت و له	با آگهی ایمان بین اعظم المساجد

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۷)

ولا این مسجد سنگین چه زیباست	تو گوئی کعبه را او ثمانی آمد
بنا اعظم علیخان کرد و سانش	بیاد اعظم اجر بانی آمد

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۸)

در جهان صاحب نامی بی ریب	مقصد جمله انامی بی ریب
برونق بزم کباری یقین	اختر بخت غلامی بی ریب
مطلع جاه مشرف را کیسر	ماهی و ماه تمام بی ریب
سر تا بد فلک از بهمت تو	و ده چه سردار همامی بی ریب
دور ایام بکامت با دا	با ده عیش بجای بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت	که تو سردار کرامی بی ریب
گرزند دم ز کرم کس بر تو	و عیش هست خامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحط	که بریزش چو غامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در و هر	نیست کس مثل تو خامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه بگفت	شد بستان تو نامی بی ریب
آمدی با فدای ره تو	هر قدم جان گرامی بی ریب
دل روشن گهران منزلت	ده که بس قدس مقامی بی ریب
سرفرازیت درین باغ ترا	به که چون سرو خرامی بی ریب
صاحب بختی و هر جا که روی	جا هست آید بسلامی بی ریب
روزیت با دزلطف صمدی	غزو اقبال مدامی بی ریب
یافتی عهد ز نیامی و از ان	گوهر افزای حسامی بی ریب
گر همه سام نریمان باشد	لرز و از بهیبت سامی بی ریب
شمع در زبمی و در عرصه رزم	تیغ عریان ز نیامی بی ریب
بخشی فوج شدی و سن است	ناظم فوج نظامی بی ریب
نسیض مدح تو کند و اله را	شهره از تازه کلامی بی ریب
سنة ۱۰۶۹ یک هزار و هشتصد و شصت و نه عیسوی	
قطعه (۹۹)	
جهان تارسم طوی کر و بنیاد	بود کم این چنین طویش فرایاد
چو شه آمد بهمانی درین طوی	سعادوت بهر خدمت بردارستاد

شه محبوب عالم آنکه هستند	دعاگوی درش ابدال و اوتاد
ز شه نو شاه ما جا به دیگر یافت	همانا جا به او باشد خدا داد
ز بهی نو شاه ذی جود می که باشد	وجودش مایه تکریم و ایجاب
مهنما هست اگر این ست تزویج	مکرم هست اگر این ست و اداد
بخوانی گر کتاب حسن خلقش	ز چشم ناظران بینی بران صاد
شنایش باعث ترغیب است	دعایش موجب تاثیر او داد
الهی سایه نو آب مبسوط	بفرق فرقدان سایش بماناد
زیر سایه طوبی مشاش	گل از باغ برو مندی بپسیناد
بوصل شا به مقصود دایم	ز لطف زندگانی کامران باد
نمائی عقد اولادش نبواب	طفیل مصطفی و آل امجاد
کنی امداد این نو آب یارب	که دادش که هسته ان را کرد امداد
بود در داد قایم ذات یکتاش	الف را باشد آری جای در داد
ز بهی سالار ذی همت که هرگز	نشد سائل رود از درگاه آن داد
ز شادی عسکریان جاودانی	دل او شاد باد و باد بس شاد
مکر خواند و اله از پی سال	مکرم شادی جاوید آباد

قطعه (۱۰۰)

چو در سایه محسن الملک ما	شده کتخدا صاحب بخت و جا
خوشا شادی و ایخوشا وقت خوش	ز بهی دستگاده ز بهی پایگاه
نذیر است چون نوشه فی نظیر	عروس است بدر منیری که واه
درین سایه سر سبز هر دو شوند	بحق محمد بقدر فضل آله
با والہ فلک گفت کز بهر سال	مکر ربین رونق مهر و ماه

شماره یک هزار و سیصد و شش هجری

قطعه (۱۰۱)

منت خدای را که کلستان شگفت	یعنی نذیر بیک بگردید کتخدا
واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش	تاریخ یافت والہ منت خدای را

شماره یک هزار و سیصد و شش هجری

قطعه (۱۰۲)

چشم نمیش گشت روشن از خیالات کا	فکر ناقب بود از اول چو او را رهنما
کرده هم طرخان خود را سر بسر مغلوب فکر	بسکه طبع غالب اش نبشیده حق جل و علا
ابتدای فکر او بود انتهای دیگران	انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

ز و باز ایلد با بینی که خود یکدست نیست	امتیازی هست آری در میان فکر با
نیستم بگیا میگویم حبیب با حقیقت	آشنای بنده بود دست و چگونہ آشنا
آشنای بریاد آشنای با وفاق	آشنای بی نفاق و آشنای با وفا
میر میران پورا و کو طبع دیوانش نمود	با و او را نام نیکو جا و دان هم بقا
مرجا دیوان پر ز اد سخن را مجمعی	جدا انشا که با دانسته فضیلت رسا
مژده با داهل بصیرت را که اینک مشکید	چشم مردم را سواد این نگارش توتیا
زنده باشد نام او بر صفحه گیتی که هست	مردہ طبعان را کلام دشمنش جانفزا
جای دیگر گزند یستی درین دیوان بین	حسن انداز سخن یکجای بالطف ادا
گر تو از انصاف پرستی نیست دیوان بلکه	دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا
هم فصاحت خوش بیان بشد بحد لفظ	هم بلاغت را رسا آمد معنی شناسنا
تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت	صبح بخت بنگرای والہ بدیوان کا
هر گنه کز وی برفته هم پوشش هم بخش	ز آنکه غفار و عفو غیر تو نبود احوی خدا

شماره یک هزار و سیصد و دو هجری

قطعه (۱۰۳)

جدا آن اختر برج شرف	کز فروغش داغ ماه کامل است
---------------------	---------------------------

غوثیه بیگم که زهره بر فلک
 صانع قادر که اعظم لطف است
 هم به یو قاسم محمد دامنما
 حسن صورت خوبی سیرت بهم
 گرچه خوش گل تر ز گل در باغ نیست
 فاصرات الطرف اگر و انگری
 بست و هفتم از مه آغاز سال
 سال میلاد آن جلای دیده را
 در دعای اوج بختش شاغل است
 حفظ جان و جسم او را کافل است
 فضل خلاق عزیزش شامل است
 همچو آب و گوهر او را حاصل است
 گل پیشش کس نگوید خوشگل است
 ایتمی گوئی بشانش نازل است
 شد جهانش منزل و خوش منزل است
 توییای چشم جان و هم دل است

سنة ۱۰۳۷ یک هزار و سه صد و نه هجری

قطعه (۱۰۳)

کاشش بار تناع ز افلاک بگذرد
 آن فاضلی که بالقب نامدار است
 و آن مالی که از علمش علم گل کند
 زین بعد هر غریب شود کامران ز داد
 و اله بفکر سال شد و گفت با تخی
 تا میرگشته است در و فاضل لیب
 نصرت چنانکه فتح بر تیغ شهبان قیر
 مانند بو ز عنبر و از مشک فاطیب
 دین حرف نیست در نظر رستان نیر
 شد مجلس مرافعه با قسمت نصیب

سنة ۱۰۳۸ یک هزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۰۵)

علم را تازه شد بملک نظم	انتظام از عنایت رحمن
سال این نظم گفت واله ما	شد قوام از عنایت رحمن

سنة ۱۰۳۸ یک هزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۰۶)

بفضل خدا شد زهی عقد نیک	اگرش شکر بسیار گویم کم است
سنش و اله از سر انباط	بگو عقد فیض النسا بیگم است

سنة ۱۰۳۹ یک هزار و دو صد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۱۰۷)

پچی سال تزویج ابن انخی	که روشن از و دیده بخت با
بگو واله که خدائی نیک	و گر باره بر گو مبارک شود

سنة ۱۰۴۰ یک هزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۱۰۸)

منت نظم گشت چون مدارس را	خان صاحب عنایت و نشان
--------------------------	-----------------------

فکر تاریخ داشتیم که سحر	باقی از مهر گشت مرده رسان
علم عاجز چو بیدلے والد	از سپاس عنایت رحمن

شماره یک هزار و دویست و هشتاد و هشت هجری

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعه (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر در گزشت	آبی بیاد عارض چون ماه او کنید
زین چاه تنگ و تار برآمد بصر خلد	بینید یوسفی عجب از جاه او کنید
تنه بایر ملک عدم رفت ناگهان	طفلان اشک بدرقه راه او کنید
گریان شوید در گه و بیگاه وستان	یادی ز خنده گه و بیگاه او کنید
واله درید جامه و با انجمن گفت	شیون ازین مصیبت جانگاہ او کنید

شماره یک هزار و دویست و دو و یک هجری

قطعه (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی

صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانہ و آن صدف زمانہ	کز فوت جان گزایش کون و مکان بلرزید
حیدر علی ست نام و تاریخ ارتحالش	بشکست باب علم و جان جهان بلرزید

شماره یک هزار و دویست و دو و نه هجری

قطعه (۱۱۱) تاریخ انتقال نو نھال باغ جنان
محمد علی اکبر خان عفر لہ

مہ محرم بروز بستم علی اکبر جوان گزشتہ

عجب نباشد کہ باشد او را علی اکبر شفیع محشر
چو جست تاریخ جان گزایش دل خرنیم بگفت والد
لال اکبر لال اکبر لال اکبر لال اکبر

شماره یک هزار و دویست و دو و شش هجری

قطعه (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعد الدین صاحب

بانی مسجد ترب بازار

آن سعد دین کہ بودہ نجم سپہ دانش	دنیا ش بود محمود عقباش گشت مسعود
مسجی چو کرد تعمیر از بھر سجدہ حق	جاور جو ار خود داد او را خدای مسجود
بہبود آخرت را در آخرین نفس دید	دانست بندگی را از اسکہ اصل بہبود
یکشنبہ وز شعبان تاریخ یازدہ بود	کاوازار جعی را بشنود و گشت ہوشنود
شد بہر بحیب والدہ فکر سال و تہن	فرمود سعد ہی ہی در برج رحمت آسود

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و نو و دویست و هجری

قطعه (۱۱۳)

ز دنیا فاطمه یکم جوان سال	چو رود در حلقه فردوس بهفت
سنش با داله وخته بهت	زهی خدمت گزین فاطمه گفت

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و هشتاد و هشت و هجری

قطعه (۱۱۴)

میر احمد علی یگانه عصر	خان ذی شان سپهر مجد و علا
ناور و مثل ادیکی ز هزار	بزنگر سزار چرخ سما
بر لب رود زگار در غم او	شیون است و درین دوا دیلا
بود بزم زمانه را شمع	رفت و بگذشت داغ برد لها
بکه دیندار بود میگردد	سال عمرش ز لفظ دین پیدا
ماه ذیقعد شانزده تاریخ	بود کوشد بسیر ملک بقا
گفت رضوان که در برین فردوس	گشت آسوده ستوده اعلا

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و نو و چار هجری

قطعه (۱۱۵) تاریخ وفات علی بن مکیان و آوین

صاحب مندوزی

زهی فیرد مند ملک باقی	جامه دار صاحب شوکت و فر
ز مندوزی تبار نامدار	بزرگه مثل او بر خاست کمتر
بدید که صفای خاطر او	بگشتی آب در آینه جوهر
و گردیدی سر و غ عقل او	نگشتی بر فلک تابنده اختر
اگر یک شمه بنویم ز دشت	نگردد تا قیامت ختم و فر
مزار فایض الانوار او باد	ز شمع رحمت یزدان منور
سروشتم گفت و اله سال توش	مقدس بود خان زور آور

سنة ۹۲۰ یک هزار و صد و هشتاد و هفت و هجری

قطعه (۱۱۶) تاریخ کشته شدن سید شمس الدین
به تیر تفنگ از دست برادر دیوانه بر وزیر عید
بعد از گزاردن مناساز به غفلت محافظان
نامش زانه

شد دست برادر معذوز	خون آن سید سعید رشید
بر که بشنید قصه قتلش	از جگر خون حسرتش بکپید

گفت سالت بهیسه واله زار | نیک گردانم دین شهید

شده یکنهارد و دوهشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۷) تاریخ انتقال جده ماجده ام عالیجاه
بیگم صاحبخانه لاله لاله

بیگم عالی نسب والاحسب همچو ناهش بود عالی ممتش سیرتش چون صورت حور شبت عالم دنیا بمضون حدیث جسز برادر راحتی از کس ناید آن برادر اعظم دوران که کرد با وی الطاف برادر آن نمود میرود هر کس که آمد در جهان بایدت آخر بفرش خاک خفت هفتم شعبان بشد و اصل بحق بار آله از بساط مغفرت	آنکه دنیا در نظر بودش خسی پرورش زو یافتی هر یکی صورتش چون باطن معنی رسی بر وجودش بود گویا محبتی در جهان بیوفتای انجسی جو داد و ناطق جهان اخرسی کالتفات کمیسائی بامسی نیست عین از فرق پیشی و پستی پرنیان در بر کنی یا اطلسی آتش پیوسته شد بامونسی روزیش فرما متلع انفسی
--	--

والها بر خوان سنش چون چارقل | باد عالیجاه آن بیگم بے

شده یکنهارد و دوهشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۸) تاریخ انتقال قمرالنبابیکم صاحب

آن عقیقه که چوناش بجهان ذات او بادل روشن چون عاشق بود بتوفیق عمل رفت غرسند ازین دار فنا بست و سوم زربیع الاول در بهار این جوان سالی ما رحمت و مغفرت حق اودا عالم خاک بران پاک نهاد تن او گشت جدا تا از جان شورش حشر و گر از مرش سالت از چرخ گوش واله	شمر مهر سیرت آمد ماه گردون طریقت آمد مریم از پاکئی طینت آمد بسکه مردانه بهمت آمد بود کا موده رحلت آمد و اصل روضه رحمت آمد گل و شمع سرتربت آمد خسلد از غایت زینت آمد جنان از و در تن جنت آمد بر دل اهل مصیبت آمد شمر رابعه سیرت آمد
--	--

شده یکنهارد و دوهشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۹)

تاج جهان رای سیم روی شید از جهان	دخش گردید جهان هم در خفی هم در جلی
تاجور باشد جهان رای و والہ سن شبت	یافت بگیم تاج غفران را با احسان علی

شکله یک هزار و سیصد و دو و هجری

قطعه (۱۲۰) ایضا

جهان رای سیم روحی پرتافتین عالم	جهان کسیر مبد و انتقالش سوگوار آمد
جهان رائی اش میخواست تاج و زرد قم و آل	احسان علی بگیم ز غفران تاجدار آمد

شکله یک هزار و سیصد و دو و هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

نباشد دولت صلی که هجری نیست نباش	چه بندی ل بآن دولت که نامیمون بود نباش
نباشد اعتباری دنیا را خوش آن مقبل	که در عجبی بلند آوازه باشد کس اقباش
امیر پاک شرب ناظم دنیا و عقبی هم	که با خاصان حق کسیر مشایب بود اش
جزای آنکه نظم کار دین ده است در دنیا	قضای بی بخت داد و با صد فرو و اجلاش
بریش دست جان او و پاداش چنین نجی	بخشد در قیامت دست دیگر مبتعالش
نه پنداری که او نهایی سیر عالم جان شد	که چندین کاروان لوان باشد بدنبالش

بچشم شده دیدار در عین جوانی هسا	صدای ایچی را بود پر در گوش آماش
بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد	نباشد دولت پاکان بدینا و زرو ماش
بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب رجش	بسیر آشیان قدس برهم زو پر و باش
مخوشید و نجم داغ های سینه چرخ اند	سینه شد روز عالم بسکه ای والہ ز ترش
بالحکم پیوست ناظم جنگ سال است	صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آتش

شکله یک هزار و دو صد و نو و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تاریخ انتقال نواب خیرالدین خان بهادر

جان اخیر خان خیرالدین	عقل خواندی جهان علم فمش
روح او پر تومی ز عالم قدس	وزر ریاضت مثال روح منش
بود از خاندان والا جاہ	لیک آزاده روز ما منش
چه عجب گر بخلق یکتا بود	بود آری یگانہ ز منش
سر بر بود رشک تنگ شکر	گوشش با از لب شکر شکرش
رنج با برد و بھر خلق الله	با در حمت برود و بر منشش
مرغ روحش بیاغ خسلد پرید	یاد آمد بدل چو از وطنش
سیر گامش که گلشن مینوست	بگلگان ایخدا چمن چمنش

ای صبا چون برو خدایش برسی	برسانی درود باز منش
گفت رضوانم از سر ایمان	خیره با اهل جنت است منش

سنة یک هزار و سته صد و سته هجری

قطعه (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام حبیلانی

آن حکیمی که زنده است خداست	هو باقی و غنیمت فانی
ختم او با فلاح شد و اله	قال افضل غلام حبیلانی

سنة یک هزار و دو صد و نو و چهار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضا بعربی

جَلَّ مِنْ لَدُنْهِ الْإِلَهِ الْأَكْبَرُ	هُوَ بَاقٍ وَ غَنِيمَةٌ فَانِي
عَامَ تَرَجَّالِ السَّوَةِ الْحَكِيمِ	قُلْتُ أَفْضَلُ غَلَامِ حَبِيلَانِي

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بیگم صاحبۀ غفرانۀ لها
دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کور اشرف از رفعت ذات است	هم رتبه مهر فلک از حسن صفات است
هم از شرف ذات هم از حسن صفاتش	خورشید بکان سیده تاریخ وفات است

سنة یک هزار و سته صد و ده هجری

قطعه (۱۲۶) ایضا

مرحومه سیده شب عاشور در گزشت	حاکم بود قسمت او رحمت ابد
واله بفکر رفتم و رضوان بمن دوبار	برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعه (۱۲۷) ایضا

در شب عاشوره فوت سیده	محب از نیکی اعمال است
سال فوتش بستم و واله بگفت	با در حمت با در حمت سال است

قطعه (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبۀ بیگم صاحبۀ دختر

نواب میر عالم بهادر

آن صاحبۀ بیگم نکونام	کابر رحمت برو بسیار د
وان چشم و چراغ میوه عالم	کائناتان دختر جهان نیارد
با جوهر قدسی اش ملک کیت	کاندیش بهرح او گسار د
چون رفت بجلد خدیشش را	رضوان بشتافت تا گزارد
هم حور بلا قصور خود را	کمتر ز کنیز کش شمار د
واله سن فوت او بصدور د	میخواست ولم که بر نگار د

ما تفت گفتا به مهید ز ترین	جا صاحب التبول دارد
----------------------------	---------------------

سنة ۱۲۹۰ یک هزار و دو صد و هشتاد و شش هجری

قطعه (۱۲۹) تاریخ وفات سید محمد محی الدین حبیب علی

چو محی دین سید پاکذات	علی و رضا جد آن خوش صفات
سفر کرده در یازده از رجب	با علای جنت ز راه نجات
قدم زد شتابان چو فرمان رسید	و فاعهد را کرد این خوش وفات
شریک صلوٰة اند آل نبی	بر خوش روان باد هر دم صلات
به والہ سن فوت او علوئے	مکرر بگشتا معالی سمات

سنة ۱۲۹۰ یک هزار و سه صد و چار هجری

قطعه (۱۳۰)

سینه ای سترگ ابوطالب	کو طلبگار فضل و محبت است
سال فوتش مکرر آ والہ	سر ایمان و خلد و مغفرت است

سنة ۱۲۹۰ یک هزار و دو صد و هشتاد و دو هجری

قطعه (۱۳۱)

آن خان مادر ظفر یار خان که بود	چشم و چراغ دود و سادات خوش بود
--------------------------------	--------------------------------

مردانه فتح ملک بقا کرد و سال	والہ شنید از دل خود صاحب ظفر
------------------------------	------------------------------

سنة ۱۲۹۰ یک هزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

قطعه (۱۳۲)

فاضل قدیمی و نامدار	شاه پاکان سرور اہل جنان
نام او سلطان علی و سال	تا جد ار رحمت جا دیدان

سنة ۱۲۹۰ یک هزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات





غزل

بسم الله الرحمن الرحيم

غزل (۱) ردیف الف شعر (۱۴)

پیو و تالب تو بستان شراب
چون در سحر بر افکندی از رخ نقاب
بر بام جلوه کن که در گون درون چرخ
هر که چو گل عذار بر افروزی از عتاب
زلفت بعاشقان مد عرضیچ و تاب
در بیت بر دان تو آن خال عنبرین
یک با خبر نماند جهان خراب
ساز و فروغ حسن تو گبر آفتاب
از حیرت جمال کنی انقلاب را
لطفی دگر بنده و بی آن عتاب را
ساز و کمند صید دل آن بیچ و تاب
گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

تا دید لطف جامه در اندام نازکت
در ماتم اندم و دم چشم ز فوت او
دل هست خانه ات تو خداوند خانه
محبوب را عتاب نرسید بجای مهر
ای ترک چند عریضه ترسم جفای تو
محبوب علی شمی که بدوران عدل او
یارب که ظل دولت او ستدام با
دل آب شد به پیر من گل گلاب را
زهری منراق تو بشکر کرده خواب را
آباد که کند دگری این خراب را
گرم هست روی با همه سر آفتاب را
در گوش بگذر و شه عالیجناب را
هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
این است صبح و شام و عایش و شب را

غزل (۲) و اله بطرح این غزل آمد دگر بیاد
از یاد برده بود که بولت شباب را
شعر (۱۴)

نزل کند خیال تو چشم پر آب را
محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال
با من که هست جای تو در پرده و لم
شرم تو دور باش نگاه نظارگی هست
گرداند آفتاب پرستار روی کمیت
واجیر تا دلم بچپ عنوان بیان کند
آری گذر بخت فدا آفتاب را
دارم به حجله ماه و بجام آفتاب را
از خوش حجابی است نمودن حجاب را
ای شوخ پر حجاب بر افکن نقاب را
ترسا پرستشی نمنده آفتاب را
روز حساب در دهنم بحجاب را

او خط من نخواهد بین سادگی که من مقوم اهل علم عذاب است زیر چرخ رهر و صبر زود بمقصد میرسد در عقد ماست دختر ز از دم نخست زا بدگیرانیکه ظهور است و لحم طیر	پرسم بعد امید ز قاصد جواب را رسمی است در شکنجه کشیدن کتاب را رشد است برونگدین و شتاب ای محتسب با چه کنی احتساب را گر بشنوی حدیث شراب کباب را
غزل (۳) واله کند سجد و آن روی تا بناک آتش پرست سجده برد آفتاب	شعر (۱۱)
گر یک نگاه ناز کند ترک مست ما ور دست ما بود درینا کشاد کار بودیم مانده زلف نگار و نه عهد یار امشب ز جوش گریستی جواب مارا بلای عشق فرستاد بیکه یار یا منع و لفریبی حسن ای خدا بکن بیگانه نیستیم ز تجانه چون سرم بافرط ضعت گرم بر آغوش ویم	جوشد هزار فکده منی از شکست ما شد مایه شکست همه بند و بست ما چون روزگار بست کمر شکست ما نقشی بر آب بود و بزم نشست ما بوی وفا شنید ز عهد الست ما یا بخش اختیار دل ما بست ما یک شناست در نظر حق پرست ما مانند نبض تپ ز دکان است جیت ما

در بحر اشک گرم اگر جستجو کنیم همچون شرار فرصت عیش جهان پیر	دل نیست مابهی که در افتد شبست ما نبود ز نیست یکدمی تا به هست ما
غزل (۴) رفیقم اگر ملول شدی از نشست ما واله ربود مصرع سعدی دل مرا	شعر (۱۱)
خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما سازیم نذر بزم بت می پرست ما از جام دل صدای شکستم رسد بگوش گاهی چنین بود پریشان که امشب است دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم کار از روز گذشته درین موسم بهار برخواست غیر از سر جان در حریم وصل از بیکه ما توان غم ز گس تو ایم دل را هوای دیدن آشوب محشر است تا جلوه کرد روی تو از گوشه نقاب	دستی بدوش ساقی و دستی بهت ما باشد نهار شیشه دل گر بدست ما آید اگر به بزم که می خورد دست ما شاید بگوشش زلف تو آمد شکست ما کاری مگر کشاید ازین بند و بست ما تاری بجیب نیست مرزاد دست ما گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما مویوم چون پریدن چشم است جیت ما ای کاش دامن تو قادی بدست ما چون زلف مویانی باشد شکست ما
واله چه وصف آن قد موزون کنم کنیم	

غزل (۵) شعر بلند سرزند از فکر سپت ما شعر (۱۱)	<p>بود آما ده چشمت خنجر مرگان کشیدن بصد افسون نشاید رام کردن چشم نیت ز تملکینت بطرف تیغ ز گس سرنگون ارد گوشش از اگر گفتار شوق من گران آید کنون مشیت نیز زم نهم بانی را خوشا گره شد گر شکم بر سر مرگان عجب بود کبوتر تاجیه باز آرد جواب نامه از یارم چو گل امان گرفته خار عشق جامه بی باغم دل سرمایه هستی مرا از اضطراب آمد رگ غایت می روی کو شراب غم که از شادی</p>
غزل (۶) رگ تا کم نخواهم شتر فضا و اله بود جوشش برنگ باوه با خونم میدن شعر (۹)	<p>دار و در سرای تو در مان در و ما با بهر در د از سر در مان گزشته ایم بر باور فته دوم عیسی ست گرد ما بگذر تو هم میسج ز در مان در و ما</p>

<p>از آد سرد ما دل خون گشته بشکند مار و نور و دشت غمبیم از کجا شو شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت شد آشکار از رخ ماکیمیا ی عشق داریم آه و ناله بجای سنان و تیر علی ای اگر به مهر نچو شد چنان کند</p>	<p>غزل (۷) از پا افتاده ایم چو واله زد دست هجر ای یک یار زود بر سن پامرد ما شعر (۱۱)</p>
<p>گردش آن چشم جادو کرد تا تخم ما دشت یکدشت آه و خضر راه بخود سیت تا شبیه ما شهیدان لبش مانی کشید غیر هیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز زود باشد از ره پامالی این جوش قد آن مایکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی تیره بختی دار و از پیشانی ما نامه</p>	<p>حلقه چشم پری شد حلقه زنجیر ما یا چشم کیت یارب باعث شبگیر ما شد نمایان خون یا قوت از رگ تصویر ما هر دوزخ یار باشد شاه تفریر ما عالم بالا بگیرد خاک و انگیر ما کس نمیداند درین غفلت سر تعبیر ما میکند روشن سواد دی از خط تقدیر ما</p>

بستانی موقلم بر باد آن مرقان شوخ بسکه از صبح بنا گوش کسی نالیده ایم بر خراب آباد مارحمی کن ای سیل فنا	پرده چشم پری شد صفحہ تصویر ما پنبه گوش فلک شد آه بی تاثیر ما اینقدر غفلت ز بهر صییت در تعمیر ما
غزل ۸۰ عیش فریه میکند از پهلوی نخیل ما	لاغری در دام آن صیاد غافل و اها شعر (۱۰۰)
باز از دست دل ما میرود تدبیر ما باز از بند سر زلفی بلند آذره ایم چرخ شد از ناله ما کاغذ سوزن زده کام و بی طاقان بعد از فنا صورت گرفت تا رسم از سیر جویانش بخود محشر رسید فتنه دور زمان در خوردستان بود و حشی آن چشم جادو ایم ای نقاش صین زاد صد خواب پریشان و یک گم فکر در مان لیل ما و مسیحا ای دیرغ	باز انداز نگاهی میکند تخیر ما شور محشر خانه زاد ناله زنجیر ما از دل سختش مگر بر سنگ آید تیر ما گر و صحرای عدم شد گرده تصویر ما گر شتاب ما چنین باشد چه باشد ویر ما چشم ساقی آفریند از پیکر تعمیر ما خانه از مرقان آهو کن پکی تصویر ما شوق زلف کیت خضر و ادشی بگیر ما داغ مهر آفتاب هست در تدبیر ما
غنیچه نشکفته داند عدم را تا شده است	

غزل (۹) واقع راز و دانش والیه دلگیر ما	شعر (۱۵)
تا شد بوصف روی تو روشن بیان ما آتش چه میزنی بستم باغبان ما وصف میان او سر موئی او اند وحشت نصیب گردش آن چشم جادو ما زنگ پریده غازه رخسار قائل است باشد بوصف قامت آن سر و خوش خرام ای گرد کوی یا در آور دو چشم زار آزردن دماغ گل از دود و ناخوش زاهد ز رست بندگی و دوزخ و بهشت پرسد بجزه ابروی آن ماه از لال پیمان کار شعله جواله میکند ما را بدست از دل صد چاک شانه است بیداری هست حاصل ما شام غم خجست ای طفل می فروش نگه کن بدست تو	پروانه ایست مهر بشمع زبان ما برگ گلی سزا است پی آشیان ما کا هیده شد چو موی زبان در و مان ما ایدل بجوی از رم آهونشان ما جو شد بهار حسن کسی در خندان ما مانند آه الف بر زبان ما ای کحل ما بصارت ما بوستان ما ای باغبان مسوز خس شیان ما ما یم آن عشق و بود عشق آن ما آئی مگر بچرخ ز طهر ز کمان ما می بتیو میزند همه آتش بجان ما ای زلف یار یک نظری کن نشان ما حاصل با و ز ما شده خواب گران ما رطل می است یا جگر خون چکان ما



غزل (۱۰)

واله هما به پیش کشد استخوان خویش

شعر (۱۰)

بمید چو در دمان بکش استخوان ما

در مرتبه از غش فزون است دل ما
ماگر چه ز خود رفته و سرگشته عهدیم
فرمان ده اقلیم خرد گردل و اناست
دانسته ز حال دل صد پاره چه پری
تا ز گسج دوی تو سرفتنه و هراست
صیدی نبود صد مکش چکل شهباز

هر چند که در سینه نکون است دل ما
اما به خضر راه نمون است دل ما
شاهنشه دوران جنون است دل ما
ای دلبر ما غرقه بخون است دل ما
غار ت زده سحر و فسون است دل ما
زین سان که بدام تو زبون است دل ما

غزل (۱۱)

در سینه نیابی دل خرسند تو و اله

شعر (۱۱)

اگر با تو بگویم که چون است دل ما

خنجر کشیده بسر قتل ما بیا
عمرم شب سراق تو شد صرف اشک آه
ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش
دشنام تلخ تو بدعا خواهم از خدا
گرد و چو مهر تا دل روشن نصیب تو

معشوق راست کشتن عاشق رویا
روشن چو شمع با تو کنم ما بر بیا
زلفت و دماست همسر قد و تابیا
دشنام تلخ زده لب شیرین کشایا
هم رنگ صبح با دم صدق و صفایا

سیری مکن ز کعبه و بت خانه آنطرف
همچون سپر آغ کورازین عالم خراب
با بخت سبز خواهی اگر سر خر و شوی
با درومی بساز زر و دهی عیش
واله بساز باخس آن لطف تابدا

بیگانه گزیده بره آشنایا
با گریه ساز یکدم و گرم فنا بیا
پا مال دهر باش برنگ خوابیا
در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا
باز از فکر سایه بال هما بیا

غزل (۱۲)

بر سر بنه لب سر شهی تاج فخر را

شعر (۱۲)

در سایه حمایت لطف خدا بیا

گره از کار دل جانان بزرگان رسا بکشا
ز بهر پریش عالم لبی بختای و پا بکشا
ایامر تو تیار داده جا در گوشه نرس
حدیث حور از داغ عطشیندن قیاسا
منم دیوانه زلفت ز زندان تا چه بکشا
ولم در انتظارت خون شد و خون بار و چشم
براه شوق چشم قیس از رشک است بر گوش
و عابو شسته ایم ای ساده رو روی نکوت

بخت چندین کلیدت هست قفل بدعا
دری از غیب بر روی دل تنگم بیا بکشا
بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بکشا
پری در چشم مستان جلوه گر کن شیشه را
برای امتحان این مرغ را صیاد پا بکشا
مکن رحمی و پائی از شبستان خا بکشا
قدم ای ناقه لیلی با و از درا بکشا
خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بکشا

من از بند قبايت عقدہ مشکل بدل دارم
دل مجنون چرخ غزالان خستن دارد
الا ای صاحب دیوان خود دانی چه میباید
اگر این عقدہ را دایمی کنی بند قبا بکشا
تو ای لیلی شست غمره تیرلی خطا
درین سر منزل فانی در فیض و عطا بکشا

غزل (۱۳)
دل بیمار و اله از سیجا چاره میجوید
گو تلخی باد و جانمان لب شیرین ادا بکشا
شعر (۱۱)

شمع آسا آتش دل را هوا داریم ما
تا چو بوی گل بسیر این چمن بر خاتیم
استین بردار از چشم تر مای سیح
کس نشد پرسان احوال غریبان ساعتی
اشنای بحر عشق و فغان با میکنیم
از ادای کارهای دین دنیا فارغیم
در خموشی ناله داریم و گویا شکوه
ماه گردون بهر شبی بنیم دایم
هر نفس با کاروان اشک دارد ناله با
آبروی فقر بر خاک مذلت بختیم
صورت گل شعله و جیب قبا داریم ما
از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما
اشک غم از دست آن رنگ خدا داریم ما
گرچه در کوی کسی عمریت جا داریم ما
شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما
تا دلشیدای آن ناز و ادا داریم ما
از جفای آن دو چشم سر ما داریم ما
داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما
دل درون سینه یارب یاد ما داریم ما
دامن ایوا تر موج بوریا داریم ما

غزل (۱۴)
چون ندارند این تیان پس فای عاشقان
پس با تید چه ای واله وفا داریم ما
شعر (۱۳)

گر قمار جنون فارغ بود از قطع نمر لها
براه و دست از مشکل نمی باید برسان شد
ز تو تا دور افتادیم افتاد دست از ما هم
و لم از سردی تنگانه الفت بجان آمد
مگر دامن لیلایم درین وادی بدست افتد
عروج جلوه حسنش بپستیهای ما خیزد
شود پروانه ام جان بگردش زردن گیرد
کشا و ز غم از حاصل کشتیم چه می پرسی
ببحر بکینا عشق از ساحل چه میجوی
و یار آشنائی راره و رسم دگر باشد
جگر دریا دل است هر دو چشم تشنه نفیض
شهید انت بختبند از جای خوش جان دارد
که زیر پای بود منزل درین ره از سلاسلها
اگر مشکل کشا پیدا شود سهل است مشکلها
دل و دانش بفرسخ با سر و سامان میبازد
بیای مایه آشوب جانها آفت دلها
چو گوکار روان افتاده ام دنبال محلها
بلند یهای خم رشیدست در کوتاهی طلبها
ببالین شام گرم گرم آن شمع محفلها
همه آه است کشت من همه برق است صفا
تپان در خون دین دریا چو ماهی هست صفا
که مقتولان بجان گیرند منت باز قاتلها
دم آبی چرا دارد و درینغ از کام سالها
بجان و از را دایم میگذارد بال سالها

نخستین و اله اگر دند بخت عشق را و ازون

غزل (۱۵) از از و واژگون آمد درون سینه ما دلها	بود لیلی خیالت پرده های دیده محملها پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه ندارد ندیدم مشکگر گاهی که خنجر باری آرد بعین همکناری وری از دلبر بدان ماند شربت نیکوان از خاک از جان آفریدند مرغ دانی از زلفش شب هجران یاد آرم چرا از خانه صاحبخانه چندین بخیر باشد	ترا ای پردگی بی پرده می بینم ز حالها صدای خنده آواز شکست شیشه دلها چرا گفتار تلخ آمد باین شیرین شما ملها که از دریا لب خشکی بود مقصوم ساحلها نشاید نسبت کردن باین خوبان خوش گلهها برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها
غزل (۱۶) دل بیا قسم واله تسلی که تواند شد		
دل مائل باغ نیست مارا مجنون صفت ایتم فارغ از باغ دل رفت و خبر نشد کجا رفت در داغ جگر نمائند خونه گوشت بساز نمائند چنگ	باغی چون داغ نیست مارا کز راغ فسر داغ نیست مارا زین رفته سر داغ نیست مارا روغن بچه داغ نیست مارا بے یار داغ نیست مارا	شعر (۷)

نا صبح بگذر ز ما که دوستی	با صحبت ز راغ نیست مارا
غزل (۱۷)	واله در دو چشم ساقی چشی با یاغ نیست مارا
شعر (۸)	
هست آن دل که شد از بزرگه یار جدا دورم از خال و رخس لیک و رخس گدوم در جهان طالب و مطلوب جان نیم در تمنای تو ای مقصد جان میگردد سر چشم تو بگردیم که بیمار و ساند حاصل بحر سبکی آنه نیست زرد که بود هر دمی خون مخورای مشک که آذینال	بیلی کو بهار ست ز گلزار جدا مین که زان مرکز جسم بچه پر کار جدا هیچ مطلوب مباد از طلبگار جدا صبر و امانده جدا جان گرفتار جدا مردم مست جدا مردم هشیار جدا گوهر اشک جدا گوهر شهوار جدا تار آن زلف جدا نافه تاتار جدا
تر سمش واله مسکین شناسد یارش کز در یار جدا مانده و بسیار جدا	
غزل (۱۸)	ردیف بای موحده
شعر (۱۱)	
زنی قدم که زلف آن بت دست من است رخی پوشیده در شب یار من آمد بیدارم	بخود چیدم بکشمی بر خود چیدن است نهفته طرفه شمع بر زیر دامن است

باغوش نیازم سایه افکن شد پرزادی	تن بجان من گوئی که جان بی تن است
بوی بادی روزی جستن آتش درین آدی	ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است
فرود آرد از اوج ناز او را جذبه شوقم	اگر امروز با من نیست آن بیهوش است
من لرزش کایم ز بس در هجر خورشیدی	هلال آساز من بر جا همین یک رخ است
بروی بستر گل تا بیا دآمد گل اندامم	مرا خارست مهر تار یک در پیر این است
ندارم در جگر آبی که سازم شمع بالینش	دل بیمار را حالی بکام دشمن است
بفکر بخیه زخم کز دشت بهانیا سودی	میخاشد چنان لاغر که مار سوزن است
شکستم بوسه آن لعل و جام با ده بستم	مرخ ای تو بیهوشی من مغل که بشکن بشکن است

ندام دست چون برداشت گردون از تسمگاری

غزل (۱۹) که دست و آله مسکین تر او گردون است

بر باد داده در ره او خاک ما طلب	حسن طلب خوشا طلبی جبا طلب
هر مدعا که هست ربا کن خدا طلب	خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب
سر تا بسرمو باشد چند ازین هوس	فرسود پا چو نقش قدم تا کجا طلب
گشتگی مباد شود روزیت ز چرخ	رزق کسان به حیل نه چون طلب
پانیده دولت دو جهانست گرا ز دست	افتادگی ز سایه بال بها طلب

تصویر اگر گنجی چنستان و بهر را	رنگی با ستار و زبرگ خدا طلب
در دشت عشق دوست که در مان رود	زین در و هر قدر که توانی و خدا طلب
در راه دوست دیده ظاهر بصیر نیست	چشم هوس ببند و ز کوری عصا طلب
تا کی هوای شرطه پیچای با و را	بان از خدا خلاص خود ای نا خدا طلب
راضی بود بهر چه پسندد برای او	آن بند که گشت ز صاحب طلب
گرفنی المثل بروی زمین افتد آسمان	صادق اگر بودند نشیند ز پا طلب
خواهی اگر اثر ز عای حسره گهی	اول می چو صبح قرین صفا طلب
اقبال و عمر و دولت نام نکو بدست	واله پی خدیو دکن از خدا طلب

مطلوب دل به نقشش در کنار باد

غزل (۲۰) تا بال لب سوال بود آشنا طلب

واری اگر مراد دله از خدا طلب	اول دله بخواه و دیگر دلر با طلب
فرسنگ است فاصله زین پای تا	پاور ره هوای گلی از صبا طلب
یک رهنما چه کاره بود در طریق شوق	خضر بی بهر قدم از نقش پا طلب
دست از طلب مدار بهر حالتی که است	گرد و دل محیط روی آشنا طلب
جان را پسند گری نه کاره اش کنید	مطلوب طالب است خوشا و خوشا طلب

در دور چشم جادوی مردم فریب او
 بکشمای چنین ز حلقه آن زلفت غم‌زین
 بوی محبت که درین غنچه دل است
 داغ تو تا بحشر فروزان بخاک است
 آخر بر در راه بکوش غبار سا
 حاجت طلبش نگریمان چه حاجت است
 اگر حرف مطلب است لب خلق در دست
 از بارگاه مبدای فاض ای صبا

گفتار صد زبان کند از تو تیا طلب
 باج از خن بگیر و خراج از خطا طلب
 راز نیست ناشنیده نهان از صبا طلب
 این شمع راز تربت اهل وفا طلب
 جانی رسید هر که شدش رهنما طلب
 محتاج خود کند دل حاجت رو طلب
 لب را بیا فریده خدا جز با طلب
 برگ از برای گل پی لبس طلب

غزل (۲۱)
 وز پادشاه دکن عمر و ملک و جاه
 آنکه ز پادشاهی و اله عطا طلب
 شعر (۱۳)

ز چاک سینه دل داغدار را در یاب
 خطش نگر اگر خاطر ملولی هست
 دولت که زخمی آن شانه سر زلفت است
 سیاهستی جادوید اگر بوسه داری
 ز بقراری دل آب اگر چو سیلابی

شهید لاله رخان شو بهار را در یاب
 برای رفع ملال این غبار را در یاب
 بر همش سم دندان مار را در یاب
 دوزخس سیه پر خمار را در یاب
 بوصل آئینه رویان قرار را در یاب

بهار آتش دل گر چو لاله سیخو ای
 ز عمر رفته نشانت اگر بود منظور
 دل است در پی دزد و حاصداش
 زیر آبله پا در گلستان است
 بو غلط نکنی و لب اتن عاشق
 بخاک کشته هجر تو لاله سیگ گوید
 هوای دامن رنگین یار را در یاب
 غبار کوچه آن فی سوار را در یاب
 که کوچه خط دست نگار را در یاب
 کلیدش اطلبی نوک خار را در یاب
 بگاه شانه زنی جسم زار را در یاب
 که چشم خون شده انتظار را در یاب

غزل (۲۲)
 سری بسنگ زند و اله ات ز بعد فنا
 بیا و حاصل سنگ فرار را در یاب
 شعر (۱۰)

میرسد از زنگ بوی گل غذای عنید
 غیر خون دل ندارد و غبت چیز دیگر
 خون دل را در انداختن لذتی دیگر بود
 ده چه رنگین مطلبی در ضمن قتلش بوده است
 گوش گل نشیند گرچه شبنم مابار ما
 ناله عاشق دل معشوق در خون میکشد
 از زر گل ساز عیش و بلند آوازه است

خنده گل گلشکر باشد برای عنید
 سوخت شاید آتش گل اشتباهی عنید
 آتش گل می نزد هر دم غذای عنید
 خنده گل کرد ادای خونهای عنید
 کرد ادایا دیده تر ماجرای عنید
 سینه گل چاک سازد بای بای عنید
 چون نباشد شهره برگ نوای عنید

اتحاد حسن و عشق از منش نوای باغبان عشق پر فن تاجچه نادر فن طلسمی بسته	خنده گل هست در گوشم صدای عنید بال افشان است هر گل در هوای عنید
غزل (۲۳) گل گریبان میدرد آخر برای عنید عشق کامل حسن او اله کند همزنگ خوش	شعر (۱۱)
گرم شد باز سوز از ناله های عنید انتخاب از سیر اوراق گلستان کجاست تا که توصیف لب نگینت از وی شود بسکه گل را رتبه بلبل نعهد حسن است در قفس چاک دل از گلهای اغش چنین جامه گلگون قماشش باید از بهر کفن مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ نیک باشد در دل هر غنچه گل جای تا ز گلزار سرکوی گزاری کرده است بوی گل هر جا رود در پی دل نالان است	فصل گل آتش نشان آمد برای عنید معنی رنگین گل طبع رسای عنید غنچه میالد سر خود را بیای عنید در قفس گل میکنند اکنون بجای عنید شد بهاران اثر آخر دعای عنید تا رو بود برگ گل زید برای عنید صرف تعمیر چمن شد خونهای عنید بد کن ای باغبان هرگز بجای عنید پر فشان می کنند گل در هوای عنید کی جد ازین کاروان باشد درای عنید
عشق را واله دلیل اه غیر از حسن نیست	

غزل (۲۴) تا در گلزار گل شد رهنمای عنید	شعر (۱۵)
تا زک افتاده است مضمون دای عنید زنگ گل را آفریند و دل او سوختند نوک متقارش چراغ گل کند برومهی در قفس هم یک نفس از یاد گل خاموش از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گل فشان می کند بر تر بت پناه شمع گل باین رچاره بی برگی اورا نکرد جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود در گریبان کسان که گل شگفتی یک نفس گر بگلشن میروی از گل گذر بیگانه دار تا درین گلزار الفت ریخت نگ تازده نوگل من چمن تا سرمه ساز گس کشود آه از داغ دل پر حسرت بلبل که هست والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه	گوش گل در پرده می سنجد نوای عنید انتشی افروختند از ناله های عنید روغنی در وی بریزد گریه های عنید کاش افتد بر زبانش بند پای عنید شربت گل باید از بهر شقای عنید سبز خجی نیست با برگ و نوای عنید میچکد زان بنیوانی از نوای عنید زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عنید پاک گرمی بود و امان دعای عنید کاشنای گل بود نا آشنای عنید بال فشانند گل تا در هوای عنید سرمه و نهاله داری شد صدای عنید در بهارستان حسن گل بجای عنید از نوای صبحگاهی مدعای عنید

غزل (۲۵)	کای خدایان و کنین نو نهالان سبز باد تا بود پر گنبد چرخ از نوای عنایب شعر (۱۵)
<p>کرده است حسن فیه نو دار روز شب دارم نظر بروی خوش یار روز شب رضوان خلد حسن و جمالش نگاه است ای خلد پرده گیر که گلگشت با خوش است گر زاهد است و گوشه محراب پنج گاه در حیرتم که چرخ بیاد که می کشد هر غنچه گل شود بهو اداری نسیم با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا زترین مباح و لبر و جوی سیاه را یعلی کی و دلبر شیرین ادا دگر فرما درفت و شهره شیرین او بجاست خبر چشم مست یار ندیدم که تو تیا از صفحہ زمانه نخواذم جز اعست با</p>	<p>یکجا نمود روی و خط یار روز و شب چشم من است دولت یار روز و شب کان چنید از رخ گل بی خار روز و شب با گلر خان بگوشت گلزار روز و شب ما و پیاله و در خمار روز و شب از مهر و مه و ساغر شارب روز و شب باشه شگفته طبع بهو دار روز و شب چشم دل است مطلع انوار روز و شب جاوار و ارشوند پرستار روز و شب در چشم عارف است و دلدار روز و شب این شور خیز و از لب کسار روز و شب باشد غذا می مردم بیمار روز و شب افسانه ایست پیش من یار روز و شب</p>

ای پریا بخورده خداز جماع اتم ز در گره میند که چون گل بخت زار	چون تو ضعیف فرحمت این کار روز و شب صد پاره میشود دل زار روز و شب
غزل (۲۶)	واله ز سیر زلف درخی باز ایستم باز ایستادمی که ز رفتار روز و شب شعر (۱۵)
<p>کریم بعشق آن گل رخسار روز و شب از چاک سینه سیر چمن روز و شب کنم هر روز و شب بگو چه یار است دل مقیم کامیده ام چو موی بفرمیان یار با کفر و دین بود دل و جان در کشاکش از جادوم بیاورخ و زلف آن نگار حیرت لمان ز گردش گردون بد که هست بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند نتوان ز هم ساخت چو ایام همسریا تا چند دلربای دلا زار من بگو انجا تو صبح و شام با سینه مایلی</p>	<p>در گشتنم ز دیده خونبار روز و شب باز است بر رخم و رگلزار روز و شب دارالشفایست منزل بیمار روز و شب دارم بدست رشته این کار روز و شب از چو و تاب سبجه و زنا روز و شب گرد و چشم من چو پیدار روز و شب کیسان بچشم صورت دیوار روز و شب خوبان برات طالب یار روز و شب زین تنگنای و مرحله تار روز و شب باشم ز حال زار در آزار روز و شب اینجا دل است تشنه دیدار روز و شب</p>

همزنگ شمع و گل بریان میرود بسی	از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب
خوش چشم سرمه گون تو در در فتنه خیز	گرد و بجام چرخ جفا کار روز و شب
در یاد گو شواره آن پادشاه حسن	دارم در آستین در شهوار روز و شب

غزل (۲۶)	واله بعشق ز کس جادوی گل رخ نه در گلشنم ز دیده خونبار روز و شب	شعر (۸)
----------	--	---------

طرفه نبشت آن سخن آرا جواب	نامه داشتد دانشدایو جواب
میشود از تنگی جان پدید	می بر آید از دمانش تا جواب
سرفشانیهایی تیغ ناز را	باشدش افتاده پیش پا جواب
بوسه کردم طلب زان لعل تنگ	خط برون آمد بر آمد تا جواب
می برد بال کبوتر شوخ من	می نویسد بر پر عنقا جواب
طرفه موزونی که در دیوان حسن	مصرع قد تو آمد لا جواب
تا یکی آتید وصلت ای نگار	یا صلاهی کامیابی یا جواب

خواست واله در دالفت را دوا	
داود را حضرت عیسی جواب	
غزل (۲۸)	رویت مای فوقانی
	شعر (۲۱)

ایکه زلف شکینت شام کامرانیهاست	روی دلفروز تو صبح زندگانیهاست
از مژه دو چشمیت را گفتگو زبانیهاست	سرمه رنخوشی با داغ خوش بیانیهاست
خنجر نکاهت را تلک شهید آمد	هم اجل تپان در خون جانیهاست
سوی ابروان تو هر یکی خدنگیهاست	ترک من ترا زیبالان شخ کمانیهاست
چشم غیرت عیسی مر ترا به بیاریست	زلف رشک اودت هم بنا تو اینهاست
تا بیا خنابستی بهر شستش هر دم	خون ز چشمم گر یا غم بر سر روانیهاست
آمدی بگلگشت و بلبلی گلستان شد	رنگ گل بگرد تو گرم پر نشانیهاست
در ره پرستاری کس بکمر از من نیست	جان من چرا از من بر دولت گرانیهاست
آمدی ببالینم تاب گفت گویم نیست	عذر خواه من پیش شرم بیزبانیهاست
خنچه سان مهرس از من باعث رنخوشیهاست	زان بان پیامی چند با دلم نهانیهاست
عاشق میانش را در میان نشانیهاست	آنکه در عدم باشد فارغ از نشانیهاست
آمد آفتاب من صبحم زهی طالع	چرخ را بمن امر و ز طرفه مهر بانیهاست
آسمان بکوی او از بلا همی ناله	فتنه با غلط گفتند انیکه آسمانیهاست
سکرتی در عنانی حسن اجرا دادند	عشق چون نصیب او عجز و ناتوانیهاست
نیجانبان جانان در زنده چون این بون	کار دل تمام آتش هم ز نیم جانیهاست

گل که مر گل اورا سوز عشق باز نمی ست
 هر قدر بخود پی سیر سنبستان کن
 روز و شب بکوی او سگ چرا همی ناله
 با گروه نادانان کار چون ترا افتد
 در دمی چها گشتم ساقیا بگردی پر
 ناله شب آهنگش ساز نغمه خوانی هست
 پیچ تاب آه غم دام شادمانی هست
 ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هست
 ترک کار بنمودن عین کار دانی هست
 بامی کهن میسر نشه جوانی هست

غزل (۲۹)
 در ره سخن سخن پیرو دمان کیست
 ختم بر دل واله طرز نکته دانی هست
 شعر (۱۳)

دو ابروت که بشویش طرفه پیوند است
 رخ تو آتش زدشت دل پرستارش
 شدت حلقه زنجیر سنبستانش
 چه دولتی ست که لعلت به بوسه خشیده
 بجای قند سزدگر تو بشکنی قدرش
 هسی قد تو لعل در از میباند
 سزد که طالع ناساز را سپاس کنم
 جمال یوسف مصر است شاد دعوی
 دو مصرعی است که از شاعری دابند
 دو کاکل تو همانا که زنده و پازند
 بطره تو دلی را که پای در بند است
 که در میان شهبان حاکم سمر قند است
 که مصر مصر ترا قند در شکر خند است
 بگو که سال تو ای عمر عاشقان چند است
 که روی و خوی ترا این ستاره مانند است
 که حسن بنده اگر شد همان خداوند است

بکیش عشق که دیوانگی ست و انانی
 بگوش و لشندگان ست پنبه غفلت
 مراد دل نرود از کنار او بیرون
 به بیستون چه کنی ناز اینقدر فرهاد
 کسیکه پیر عقل است ناخردمند است
 هر آنچه بر لب اظهار ناصحان پند است
 بنام رادی عالم و لیکه خرسند است
 به سختی غم مابین که کوه الوند است

غزل (۳۰)
 درع درست نباشد فصل گل و اله
 شکست را بسر تو به تو سوگند است
 شعر (۱۵)

زال دنیا خلعتی خبر چشم پوشیدن شد
 شکوه لب بکشد یارای خموشیدن شد
 جانب شتاق چشم خویش نایدن شد
 دل اگر میخواست زان لب شجر اغوش
 چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست
 داد و شناسم گران شیرین بان می نفس
 زخم دل باز مژده دست ای سیاحان زده شد
 داشت سنجیدن مجرم اندکش بسیار ما
 من گرفتار داشت فتن بهر وادید قریب
 رونما این زشت منظر غیر نایدن شد
 ناله افغان کرد سرتاب شکویدن شد
 نقد دل برون نگاه ناز و دیدن شد
 مینوادر خورشیدش بود و نخبیدن شد
 شوخی کان فت از اغیار پوشیدن شد
 بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن شد
 لب به پرش نمودن داشت خندیدن شد
 گر گناه با کام غیر نخبیدن شد
 حال او را از من ای بید و پرسیدن شد

مایه آشفته را مشک چین نگاشتم فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب سر نه دنبال داشت بود شکنین نافه میچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره اش در غبار غم سر شکم از روانی باز ماند جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود گوش لبلی آرزو مند فغان قیس بود حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است	ای دل دیوانه زلف یار بوییدن شد گفت چشمش در دوراست بچو آمدن شد یا در روزی که هوت جز فتنه را بیدن شد باده ساغر گداز عشق نوشیدن شد گوهر از گردیتی تاب غلطیدن شد زیر شمشیر ستم ای کشته جنبیدن شد ای جرس پیوده بر محل در آیدن شد غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن شد
---	---

غزل (۳۱)	شعر را باز اگر کاسه شد ای واله چه دور این ملاء از بس گران افتاد از زیدن شد	شعر (۱۳)
----------	---	----------

سبیل فردوس ی زاهد مراد نخواه نیست کس بزرگ شمع از سوز دلم آگاه نیست ساختم دل را سپند آتش شوق و هیز با که توان گفت یارب کان حبیب دلخوا روی دلم رم کی بگر چشم ای فلک همتم در عشق چون لعل بتان کوه نیست هم نفس جان است بر لب نیکه دارم آه نیست پیش یارم جرات میکنم له و نخواه نیست راه دار و در دل و مارا به زمش راه نیست گر بچشم در جهان خوشتر مهر دیاه نیست
--

تا به عالم شور آن سیمین فتن افتاده است نال نام از شیون قمری چسرا آمد بلند سر نباشد آنکه نبود وقت شمشیر ستم چون سبک افتاد کوه درو باشد بشکوه با ادب بگذر پیشم ای همار گزری گر بد نیاکترم مائل مرا مذور دار واو می هجر ترایار بپایان چون برم	ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست سر و پیش قدر عنایتش اگر کوتاه نیست خون نباشد کاندین ره فی سبیل نیست برگ کاهی بیش نبود ناله گر جانگاه نیست کاین سر شوریده عشق است فرق شایه نیست هر چه مکر و هست میلش بی سر اگر آه نیست غیر تنهایی درین راهم کسی همراه نیست
--	---

غزل (۳۲)	ترسم آنی بر سر واله نداند او ترا رفته شوق تو در خود گاه هست گاه نیست	شعر (۱۴)
----------	---	----------

ای آنکه سر و قامت تو جان فتنه است چشم تو کرده فتنه بیدار را خجل زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد غم را بچاک سینه مانا ز میرسد خوا بیده فتنه در نظرش حسن یوسفی است بود هست قدر فتنه بسی پست این زمان	قرآن روی روشنت ایمان فتنه است زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است نازش به ابروان تو شایان فتنه است هر کس از جمال تو حیران فتنه است نیکو بلند از قد تو شان فتنه است
---	--

گفتم خط غدار تو آورده سر ز نو
نگذاشت دست فتنه غم جیب باست
قطرات اشک کان چکد از دیده تیم
مستان خون باد و بجوش اند و در غروش
منت پزیر امن و سلامت نشد و لم
در اصطلاح عشق و لم دشت حشمت
گر نو چشم فتنه بود چهره صبح
گفتا خموش کاین خط ریحان فتنه است
زین بعد دست ما و گریبان فتنه است
در چشم اهل تجربه باران فتنه است
ای محتسب گز که سامان فتنه است
تا زندگی بگردم احسان فتنه است
نام دو چشم یا رخسار الان فتنه است
حسن طبع هم نمک خوان فتنه است

غزل (۳۳)
واله چو وصف آن قدموزون قم کنسی
هر مصرع بلند تو دیوان فتنه است
شعر (۱۹)

دل که عمری بحر ممت و باد آب نشست
گر بوی رانه گهی منزل اجاب نشست
شب که بر طرقت چمن آن گل سیراب نشست
نسبتی پاک از دختر ز حبست و ندید
همچو گرداب بگرد سر خود میگردد
در نظر جلوه خورشید قیامت وارد
دید تا چشم تو می خورد و بجز آب نشست
همه جا خسته در دلت به تب تاب نشست
شبم شرم بروی گل مهتاب نشست
دل که واکرده بسی دفتر انساب نشست
هر که در خواستش آن گوهر نایاب نشست
داغ مهر تو که در دل به تب تاب نشست

ز کس مست تو تا رفته بخوابستی
گریه میکرد و ز بس تشنه دیدار تو بود
خال در گوشه چشم بت ماهند و می است
آبر و چون نگراید بنزد ل از چرخ
آخرش دهر نشاند بجا گستر گرم
در تمنای که شب تا ببحر میگرد
زخمه در انجمن از تا رفزدون می ناله
قسمت آرام نشد بهر دل کشته عشق
جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد سیراب
زان سر انگشت خانی بجز پیکان خورد
تشنه لب ماند لب تشنگی اسکندر
خجالت و می مین داشت ز دندان کسی
خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست
مردم دیده من تشنه بیلا نشست
کو میخانه بسودای می نایب نشست
پست تر آب چه ز گردش دو لایب نشست
هر که در آرزوی بستر سحاب نشست
یار ب این داغ چنان در دل مهتاب نشست
زخم مرگان تو تا در دل مضرب نشست
از طیش گرچه لاکشته سیما نشست
بلبل کو بهوای گل سیراب نشست
تا دل خون شده در خواستش عتاب نشست
گرچه یک عمر خضر آینه در آب نشست
در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)
گر دانه دیده تر چشمه سیما دان
هر کجا و اله تو با دل بیتاب نشست
شعر (۳۱)

همچو آینه بر دیش و انیست
دیده هر که و لامبنا نیست

سبزی خط تو در میان نیست
 دلبری همچو توئی جانان نیست
 از دل من خبرت جانان نیست
 نیست یک سر و بدین عنائی
 سرخ پوشی تو تا جلوه نماست
 تاب حسن تو چنان می آرد
 سالها شد که بشوق تو ای ماه
 دل درین سینه و راحت با دل
 روی خوبان جهان می بیند
 وعده ات راست قیامت تو ام
 گرچه صد با برت دلشده اند
 دای بر حال غریب الوطنی
 گویم یار میا در بزم
 سره ششم کسی بوش بهت
 نیست یکدل که فدایش نبود
 سرخی لعل تو در صبا نیست
 دلدی همچو من رسوا نیست
 جسم بر حال منت ایوان نیست
 در جهان چون تو سهی بالان نیست
 جامه بر قامت گل زیبا نیست
 دل آئینه اگر خارا نیست
 خواب در دیده من شبها نیست
 نیست در فراق تو جانان نیست
 همچو آئینه دلی بینا نیست
 عهد امروز تو بی من نیست
 یک چو این دلشده از صد با نیست
 که بجز کوی تو اش ماوان نیست
 این سخن گفتن او بر جان نیست
 نطق پیش نگش گو یا نیست
 نیست یکجان که بر دشت نیست

نیست آن کنج دمانش یا مهست
 چون کند همسری دست نگار
 در خم و پیچ نزاکت سبیل
 باو لم فاخته را نسبت کو
 بزم مستان غمش رنگین باد
 جور امروز بخوبان زیبا
 ره بزار محبت ندهند
 چه روی سوی بیابان مجنون
 ناله قیس نزار و تاشیر
 غارت عالم دل کرد و دگر
 صورت غنچه تصویر یکس
 چشم تر نیز دلی پر واره
 هست این غنچه تصویر مگر
 دیده غمزدگان دریایی است
 هست آن موی میانش یا نیست
 که خالسته بد بضا نیست
 همچو آن زلف و و تا کتا نیست
 سرو همچون قد او رعنا نیست
 خون دل هست اگر صبا نیست
 پریش این طایفه را فردا نیست
 هر دلی را که سر سودا نیست
 دل ویرانه کم از صحران نیست
 زانکه در دی بدل لیلی نیست
 ترک ما را هوس بغا نیست
 راز پنهان و لم پیدا نیست
 جانم آزرده ز غم تنها نیست
 و اشدمی بجز و لم ایوان نیست
 کشتی دلشدگان طوفانی است

خوب گفته است ظهوری و اله

غزل (۳۵)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	شعر (۱۳)
<p>عسرت عارض خال تو مرا خواهد کشت شاخ گل بلبل و شمشاد کشد قمری را به جالت که جمال تو حیاتم بخشد گر چنین سرخ به گلگون نهائی ای گل شال همه دش بخود سازی جانم سوز ماکل آئینه و محو تماشای خودی از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن تشنه کامم گذار ای دهم شیر کسی چند پر سی ز من بجان که دلت کشته است نیست ممکن که دلم قسرب ترا دریابد شمع میگفت به پروانه که ای کشته من تا نگه کرد دلم صحبت پروانه و شمع</p>	<p>بنهار و که خیال تو مرا خواهد کشت قامت رشک نهال تو مرا خواهد کشت بجلالت که جلال تو مرا خواهد کشت رنگ رخساره آل تو مرا خواهد کشت آه کاین گرمی شال تو مرا خواهد کشت دیدن صورت حال تو مرا خواهد کشت ابروی رشک هلال تو مرا خواهد کشت هوس آب زلال تو مرا خواهد کشت لا جواب است سوال تو مرا خواهد کشت طلب وصل محال تو مرا خواهد کشت کردم قتل و دبال تو مرا خواهد کشت روشنم شد که وصال تو مرا خواهد کشت</p>	<p>ایکه از و اله دسته ملالی داری شادمان ز می که ملال تو مرا خواهد کشت</p>
غزل (۳۶)	شعر (۱۴)	

<p>حرف تلخ از لب شیرین خوب است دل ما جلوه گاه شوق و محبت دست و پا چون نلکم کم ز نشاط آب و جاروب کشم کولیش را چه توان گفت بآن عربده جوی سنگدل سخت ستمکار افتاد مضطرب حال کبوتر آستان ببلاست برسد تا دور یار عشق دارد بدل من نسبت عاقل از عشق تو دیوانه بود رشک خورشید قیامت شده ترک چشم تو سوار شوخی است چون رسد لطف سراپای ترا دل تو دادم و جانم باقی است زاهد از شکوه زندان بگذر</p>	<p>ناز محبوب چها مرغوب است یار در پرده اگر محبوب است دست افشان بت من پاکوب است اشک من آب و مژه جاروب است هست بیرحم ولی محبوب است عهد شکست سراسر کوب است تا دلم شایق آن مکتوب است دل که با نامه برے مصحوب است حسن چند آنکه با و منسوب است سالک از جذب غمت مجذوب است شهرای مه ز تو پر آشوب است طرفه این را کب آن مرکوب است شاخ گل سرسبز ایجان چوب است دیم آن نیز اگر مطلوب است غیب جوئی کسان معیوب است</p>
---	--

یوسفی چشم مرا گریان کرد هست پیوسته بجام هر رند	درد من در دل یعقوب است زین سبب دختر ز معیوب است
غزل (۳۷) واله ای مرد خدا صابر باش صبر مقصود دل ایوب است	شعر (۱۲)
ای دل بوی غنچه لب میگذارت حیران خویش باشم در جلوه آرت ای بحر حسن گر چه بدل آشنائی ای رفته باریق بگلگشت لاله زار محشر تلی من ناشاد میکند از خاک من گذشته و غریز پای تو ای عمر شام حیر همان بتدیست گوید بگوش آبله ام خار زیر پای ای طفل فیوار بخود اینقدر مناز سیماب گشته میچکد آینه بگفت پرتنه ام بدیدنت آینه سابیای	تنگ است جای عیش کنون در کنار آینه ز دل بمقابل گزارت پیشناست گوهر دل در کنار رحمی نیامده بدل داغدارت تا یاد میکند دل پر انتظارت شاید گرفت گوشه دامن غبارت تا انتهای روز شمار ارشادرت کو فرصتی که سر سبز انگشت خارت فرقی ز عمر رفته مانیت تارت اگر که اگر کنم ز دل بقیه دارت ای بحر حسن تنگ کشم در کنارت

غزل (۳۸) خندان گزشته با دگری بر سرم بنا گریان که کرد واله حیران زارمت	شعر (۲۰)
ای آمدن حشر به انداز خراست دیر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت رعنائیت ای سر و سراز گریان است هر گل بچمن ساخته صد پاره گریان خوشید بر در شک بازار کتمان با تا عام چومه ساخته جلوه گری را پنهان ز دل و دیده عشاق کجائی چون سحر کشایشگر مقصود جهان است چندین شکناید و مست چایبت لبز خوشت تر ز رمائی شمر و بند بلارا برست کنون دلبری خلق مسلم گر نیک بدان که دلم شیفه کیست دل ساغر لبز ز بهر تو بکفت داشت	دی رفتم از خویش فدای سرگشت فردا است که دست من دامن قیامت از عالم بالا گذر دهم هر وقت از باد صبا تا چه شنیده است پیا جائیکه کند جلوه گری ماه تاست آوازه حسن است بلند از لب تاست ای دیده ترا منزل وای سینه مقامت آن عقده عشقی که دلم راست ز تاست دل نیست شکار یک کشته پای ز تاست آن مرغ گرفتار که افتاد بد است یکدل نه سلامت بود از دست سلامت ناصح نکند بار دیگر قصد طاعت روزیکه نبوده است سر شیشه و جاست

بدنامی عشق است عجب نام نکوئی دیدم بدر دیرمغان شیخ شمارا نگش ز سیدی بسر شیشه ناموس داریم ازین سینه صد چاک خجالت عرفی نه برآمد بر آدم ز لب یار خالی که بر خسار و آن ماه جبین است	ای و در زبان نام تو سو گند نبامت ای صومعه داران مگر این است گرامت می بود اگر دختر زمرست مدامت گویند مرا پرده دلهاست مقامت ای بی اثری ناله من بود بکامت گوئی که سیه بختی ما راست علامت
غزل (۳۹) ترجمه کس غم خورده کبیر و بکلامت	واله دهنش نازک و صفت تو بود هیچ شعر (۱۱)
اعتبار ز مانده عار من است هر قدر رنج می برم در عشق زخم چند آنکه خون چکان باشد زنده ام از پیش نفس آسا فارغ از ناله ام بر غم سپند خار پیراهنم اگر جویند آنکه ناید بدست دامن است	خواری عشق اعتبار من است راحت جان سوگواری من است مرهم سینه فکار من است بیقراری همان است دامن است سوختن بسکه سازگار من است تن کا بیده تزار من است وانکه از پافتد غبار من است

چون نیفتد پستان آتش بسکه محوم در انتظار کسی قدر رفت دلم نمیداند	ناله او ز نیوار من است ببخودی مو انتظار من است یار من غافل از عیار من است
غزل (۴۰) کز دل من گره بکار من است	حل این عتده چون کنم واله شعر (۱۱)
بی پرده شب آن ماه جبین جلوه کنان رفت آن دم که دل انگار غم از جهان رفت دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت دل چاشنی نشئه صهبا به نمک رفت از گلشن هستی من بی برگ و نوارا هر صبح که پیدا شده در شام فرقت از عمر روان بر دل مانده غباری در عالم دلها و سرا پرده جان ما مردم که بجا لم نظر آن چشم نفرمود راحت بنو چشم چو بی طالع دیدار	بر باد بسی پرده جان همچو کتان رفت هر جان بخروش آمد و هر دل بغبان رفت هر جا که شد این ساده بر ساده رخا رفت از خویش ز حسن نکین تو از ان رفت یک غنچه دل بود تباراج خزان رفت چون نور چشم تر عشاق نهان رفت هر چند که این قافله چون آب رفت جا ما رو آن شوق که آنجا توان رفت خاموشی دل از سر مه و ناله کنان رفت در خواب عدم هم بچه امید توان رفت

غزل (۱۴۱)	افتاده ز جاکه نتواند چو سفر کرد از خاطر تو واله افتاده چنان رفت شعر (۱۸)
بهر زخم بفرق تو هر کجا سنگ است براه عشق تبان سخت پیش پا سنگ است شکست شیشه دل خیزد از هوای تبان شکست خاطر من از چشم سربازی کسی فدای سنگ جفای تبان بیم تنم مجرئی ز فلاطون عشق یافت اند ستم پرستد و لهای سخت خوبان بداد شیشه و لهادگر که پرواز د ز حرف سخت لب شکرین عجب دام مباد بارگران خون من بگردن او چرخ مرده اش طرفه جوهر آید ز جور ما و رایام سنگدل چه عجب شکست ساغر و مینای غنچه گلن نیست	که سخت جانی من رره همناسنگ است قدم شمرده گذاری که جابجا سنگ است بهر زمین محبت مگر هوا سنگ است بشیشه دل عشاق تو تیا سنگ است که در حق من دیوانه کیمیا سنگ است که در خور سرشوریدگان و انگ است چنانکه در دردش گریان خدا سنگ است دل تبان جاکش دلربا سنگ است که هم نبات و هم این لعل بی بها سنگ است بتی که در قدم ناکش خناسنگ است برای تیغ نمکه گرچه تو تیا سنگ است بکام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است اگر نهفته نه در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روش خمیر بین دل نازک اساس از سنجی است براه قافله سیل اشکم از سر و رد دل شکستی و سنگین دلی من کردی	که رشک مطلع خورشید بر ضیا سنگ است چنانکه یافته اصل شیشه با سنگ است میان بادیه در ناله چون را سنگ است دل تو باد بگیتی درست تا سنگ است
غزل (۱۴۲)	بفرق واله تو طره سرافرازی است هر آنچه در لفت ای طفل دلربا سنگ است شعر (۲۰)
بیای که در گفت ای طفل دلکش سنگ است بدرد سینه و خسته ات دوا سنگ است و در نشان ز سر فراش یافته ات صفای سنگ تو باشد جلای دیده ما نمونه ید بیضا است سنگ در گفت تو دل من ز پای در آمد زدی چو سوی رقیب چهار دست تو ناله دل و فاکیشم به کوچه ات ز تبه سنگ خن چکد گویی بغیر نقد روان و ربساط عاشق نیست	بزن که جوهر آینه صفا سنگ است پی شکسته دل عشق مویا سنگ است قفا ده هر طرفی تا بکوچه با سنگ است پرفیض دست تو ای طفل تو تیا سنگ است به پر تو زخمت از بسکه با صفا سنگ است بعد رنگ جفای تو خوش عصا سنگ است جفای سخت تو بر شیشه دفا سنگ است ز دست جور تو در دشت کربلا سنگ است بدست نازک طفلی گرا نهبا سنگ است

رسد چو نه بان سنگدل که نامه شوق
ز بوسه تاجه شود رنج آن رخ نازک
بدرد پا شود از بستن خا بقیاب
ز سختی دل زندان چه بر همی زار
شکسته حالی عشاق دولتی است که
رسید مصرع سجیده زلفه نام
باب رنگ هنر گرد و وارجمند خیس
فروغ جوهر ابل مهنه بود سختی
سز و بجاشیه بزم یار جای قریب
شکستگی دل باز بستگی خود است

غزل (۲۳)
چو شاه و اله نازک و مانعی خویشیم
پیشتر دل ما جلوه صبا سنگ است
شعر (۲۳)

در جهان یاری نمی بینم که باغیا نیست
لمحه نبود که خونم در دو چشم زار نیست
تیرش آفرید آبی میشود در سینه ام
هر که باغیا باشد یار من آن یار نیست
یا دآن تیغ دو ابرو یکدیگر می بیکار نیست
تا کجا خند و لب زخم جگر سوخا نیست

قاتل از ماسینه چاکا چنبره سی حال
تیغ رزم و لبران آمینه بزم صفاست
گل نیم خارم غریزان پس بنیدانم چرا
رشته جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب
دست این سودائی و دلمان شهباز
چاره کارم کجا و حلقه افسون کجا
چاره رنجیم کجاست جمله هست اما چه سود
حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود
آه از سوز تپ حجر که یارب میکشیم
با وجود آمد آید از چه می آید بدیر
بخت منجید چشم ندید و روی خواب
پیش اهل صورت مخفی است این مژگان
دیده ام حور و پری ای نظر بازان
اقصاب نیم شب در پرده دار و جلوه
چندای ز لیس کوری همسری با چشم یا
راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار
جنگ معشوقانه را صلی و گداز نیست
حاصل من این چمن جز سینه افکار نیست
گردل من بسته موی میان یار نیست
از غم زلف کسی در جیب من بیکار نیست
هست دل در زلف پنهان و بان نیست
عیسی جان بخش من آن ز کس بیکار نیست
میردم از خود که در دم در خور تیار نیست
غیر آتش کاروان ناله ام را بیکار نیست
حشر اگر دارفته آشوب آن ز قمار نیست
تا بخوابش نگرم آن طالع بیدار نیست
در دو عالم مرده چون ده ویدار نیست
آن مرده آن چشم و آن بروی و آن حسار نیست
دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست
جام خالی را فروغ ساغر سحر نیست

ز آبروی دختر ز رخسار ای محتسب	گر ترا تنگی باشد سیکستان امانیت
بسکه سرتاپای گوهر ریختم از آبله	جز دغای من بصحرای زبان خاریت
خار را جانی بود بر تر چشم آبله	یک غریزی در بیابان غم او خواریت
زین چمن ناید نوا از گوشه در گوش من	ببلدان را برگ گل گو یا که در مقاریت

غزل (۴۴)	والها فریاد شیرین کار بر ستر نشی ز د	شعر (۱۵)
در خورشود چون سنگی درین کهسارت		

اتش ریشکی بجان می لبانانه رخت	گروش چشم آبروی گردش بهانه رخت
اتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد	تا از ان دست خنای جام می ستان
رندست چشم ساقی کار را فرانه کرد	نقد هوش خویش بر دو بر در میخانه رخت
عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب	وقت ساقی خوش که لای با ده در میخانه رخت
ببل دل تا چه خون غلط از جوش بهار	زنگ صد گلشن بر گیلان لبانانه رخت
نوحلی کز وی امید آشنائی داشتم	جای برگ گل بخاکم سنبه بگانه رخت
میرسد آخر بدست سینه چاکان بهشت	موبو این فال بجواز زبانانه رخت
تا زرافشان کرد و یک غ دلی جان نبرد	و چه خوش طایفه روانم و زلفش دانه رخت
بی دلی صد پاره وقت خوش مجوانی که دگر	از طلسم خنده گل رنگ این کاشانه رخت

طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ	مکیان گرد که درشت دل دیرانه رخت
حق بر کز جای گیر و بسکه درد و رفلک	سنگ از گوشه آمد بر سر دیوانه رخت
چشم عاشق کان خریدار جمال باشد	گوهر اشکی خشتین بر سر بیانه رخت
تا تم عشق است لازم حسن ایپایان کا	بر سر شمع خاکی از پر پروانه رخت
با فروغ مهر رویش بسکه حیران بودیم	چون گل شبنم زده اشکی ز چشم مانع رخت
خوابش با چشم واله آشنا کیدم نشد	دیده گریان او آب رخ افسانه رخت

غزل (۴۵)	رویت شامی مثلش	شعر (۱۰)
----------	----------------	----------

نادیده خلق راست بسی زبان عذار بخت	بی پرده جلوه کن که شود اعتدال بخت
گفتم ز بخت پیش برم کار عشق را	عشقم زبان ستاند که ناید بکار بخت
خاموشی است چون نغمه عین گفتگو	آموخت تا دوشم تو ام سر زار بخت
هر جا رود میان نظر با منظره	حجت شود تمام و بود برقرار بخت
بخت خرد پیشین نگاهت پیاده است	کاشا بود ز باد گلگون سوار بخت
دل در کشاکش است ز مرگان قاتل	دارند لشکری لبیر یک شکار بخت
رویش کتاب و دوا بر وی و عشق و	منکر نیم نکیر مکن در مزار بخت
انگشت بر لبم مزن ای تمنفس که نیست	همچون زبان لال مرا سازگار بخت

دل در کنار داشت بسی بخت از فرق		آمد بخار و بر و شد بر کنار بخت
غزل (۴۶)		زنگین ترانه خامه و اله ز روی تست آموخت ببل از ورق گل نهار بخت
شعر (۱۲)		
اول اگر چه نیست دلانا گوار بخت		آخر شود به خاطر یاران غبار بخت
روز شمار داغ مسبا و از کو تخی		بان ای مباحثان بگذشت از شمار بخت
نا بخردی گرت طرف گفت گو شود		بان ای خسرو دگر زین نجوشتی گذار بخت
پستی نشد ز طینت ابل مکار به		هر چند بر د فکر بلند بکار بخت
انصاف را بساز محک عیار او		هر چند هست نقد خرد را عیار بخت
مانند عنکبوت چه صید گس کنی		عقبا بگیر اکیه گرفتیش کار بخت
گرد و قلم چو بارگ گردن علم شود		هم سزگون مباحث و هم سز سار بخت
بنگشنگان خامه که گرد و عیان ترا		نوعی که کرده سینه او را فگار بخت
پوشیده از حروف چرخ نیکون		نبود اگر چو ماتیان سوگواری بخت
ایینه های سینه پذیرد جلای فیض		گرد در میان خلق رود بی غبار بخت
در گشتی که زراغ کج احسان طرف شود		خوشوقت باشی پرده ببل شمار بخت
واله ساز سلسله گفتگو در از		

غزل (۴۷)		یک بخت را مکن چو غنادل نهار بخت
شعر (۱۳)		
بد و ر روی غرق ریز موج لاله عبث		بدست گل ز لب میکشی پیاله عبث
گر نخته است نه مه در حصار باله عبث		شکست خویش ز رخسار نو خطی دیده عبث
مه تمام درین انجمن پیاله عبث		ز دست ساقی گردون شکست خورد عبث
که سوختم به کمین تو ای غزاله عبث		بود بگوشه آن چشم عرض هند و خال عبث
شدن بدرسه و خواندن رساله عبث		چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم عبث
که میرو و ز در گوش یار ناله عبث		گره بیا زد و ن مابلی فغان چه کنم عبث
به کشت سوخته باشد نزول شراله عبث		چه باک تفتد دلان را ز سر و مهری حرج عبث
به هیچ دشت مکن سیر کوه و لاله عبث		ز سر خرویی منم با آیتی بر خوان عبث
جرس ز بی خبریهاست محو ناله عبث		دل ر میده قیس است و محل سلی عبث
نگو که قابل ز نثار شد پیاله عبث		سری به لعل تبان دارد از صفاد و عبث
بود بکام امید تو این نواله عبث		چه خون دل خورری از فکر و زنجی عبث
گمان مبر که مکشبت تو رخت شراله عبث		بشوی دست ز بستی ترا که دندان رخت عبث
غزل (۴۸)		کتاب عقل چو واله بطاق نیان زن
شعر (۱۴)		
مباش در جوس درس این رساله عبث		

بمهر لعل لبست باده دو ساله عبت
 هوای باغ بود بارخ تو بوالهوسی
 بتابد لعل تو سنبل منیر سدر مو
 بفوج لاله چه خون با که عارض تو بخت
 بوشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ
 اثر بدور تو هم آشیانه غنقاست
 سواد عشق بود روشن از خط و قاف
 ضمان دلبری از خطر خوش تو بود
 چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا
 شب سراق تو امر دوز در محشر است
 همان در آتشم از تشنه کامی قسمت
 می دو ساله مار است نگه بوی دگر
 اثر کشید مگر پابرون ز منزل عشق

غزل (۲۹)	نگشت وحشی آن چشم رام من و اله دلم طعید بدنبال این غنچه اله عبت	شعر (۲۱)
----------	---	----------

روایت جیم عربی

بحریت حسن یار یوزلفش بجای موج
 پیوستم بدوست قیرین بستن است
 ای بحر حسن رجه جا کرد دست سراغ
 تا شور آب تابخت در جهان قناد
 ممکن مباد و دم ز وجود عدم زند
 همراه موج اشک دلم شد بکوی یار
 ورماتم کدام جگر تشنه وصال
 که ضبط ناله کرد چو ماگر چه نفس
 گردر کنار گوهر مقصود بایست
 مقصود را تماش بکام نهنگ کن
 از انقلاب دهر درین بحر پر فریب
 گوش کشاده گرد بندت درین محیط
 بی هی چالیت است که با آن کمال قریب
 پردرکش نشد چو تپ کاسه جباب
 ما و دل غریق که شد مستلای موج
 تا طالع بصل من واقدا ای موج
 در خرقة جبابی و هم در قبای موج
 بر رو کشید بحر ز خجلت ردای موج
 باشد بدست بحر فنا و بقای موج
 خواهد اگر خدا بشود ناخدا ای موج
 تا گوش ماه رفته ز ماهی عزای موج
 گردید آب برب ساحل صدای موج
 ره در دل محیط کنای آشنای موج
 گوهر بجوی در دمن اثر دهای موج
 موج است جاگشتی و کشتی بجای موج
 گرد آب رقص کنی بر نوا ای موج
 به با خبر نباشدش از بای های موج
 سائل برای حسیت ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب	دریا دلی کن بگذر از عطای موج
از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی	گشتن ز سعی آب بود دست پای موج
چشم حباب و موج بلای ست گریه ام	خیزد ازین حباب سراسر بلای موج
زیند اگر ز خامه مژگان ماکسند	بر صفحه محیط رقم مایه برای موج
گردی بود ز قافله اشک ما محیط	زین کار دانست کهنه درائی رای موج
خون از نور چشم من آید بجای آب	ای نوح آب می برد این باج برای موج

غزل (۵۰)	واله بگریه ساز که راهت بدل دهند تا کعبه چون رسی نبری گر جهای موج
----------	---

تا خنده ز لعل لب جانانه ز ند موج	از چشم تر مگر گریه مستانه ز ند موج
زان نقش قدم جلوه مستانه ز ند موج	همزنگ شرابی که پیمانه ز ند موج
از دست خوابسته آن طفل گل اندام	خون در رگ سنگانی دیوانه ز ند موج
در بزم به هجر لب آن چشمه خوبه	گرداب غم از گردش پیمانه ز ند موج
از ضبط سر خشک دل شوریده گویند	باور نتوان کرد که دریا ز ند موج
صد بار ز شرم آب شود قند مکرر	جائیکه حدیث لب جانانه ز ند موج
آن نشه که بس میکده با فرش ره است	در گوشه آن ز گس مستانه ز ند موج

تا دیده بود جلوه که شوخی حسنت	در پرده دل طرفه پر نیخانه ز ند موج
چشمی که خریدار جالت بود او را	اول گهر اشک به بیعانه ز ند موج
اشک از دل حیرت زده مهر تو شود	همزنگ سربانی که بوی رانه ز ند موج
گر رتبه اشک دل دیوانه بداند	خون جگر از دیده فرزانه ز ند موج
کوثر چکد از دامن آلوده زندان	میکم لمح اگر گریه مستانه ز ند موج
بی گریه دلمه مرزعه عشق ندارد	اینجا بست که ابر کرم از دانه ز ند موج
آن اشک که جوشد شبستان ز دل شمع	اشکی است که از دیده پروانه ز ند موج
از نهفت فتنه همچو جابم در و دیوار	گر یک نفس سر و بکاشانه ز ند موج
حشر پند اقبال شود خلعت آن در	در دهر گدابر در هر خانه ز ند موج
چشم دل آگاه مرا سر ز خواب است	بیداریم از پرده افسانه ز ند موج
شور غم عشاق جهان را نمکی نیست	تا بحر خروش من یوانه ز ند موج

من واله آن نو خط لبه محرم وزین رو	
از تربت من سبزه بیگانه ز ند موج	
غزل (۵۱)	رویت حای حلی
ای نیم باز ز گس ست خواب صبح	دی شسته یاسمین خست گلاب صبح

از بسکه نازکی عسرق آلود می‌شوی
 این صبح داین صبح ندانم نصیب
 ای قامت قیامت روی تو آفتاب
 ای صبح عارض تو ولعت شراب صبح
 حشرست آن می که در آئی ز خواب صبح
 هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح
 روی تو صبح چشم تر من بهاب صبح
 گشتیم همچو مهر سی بر کتاب صبح
 باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح
 با آب عارضت چه نماید مراب صبح
 پیشانی تو بر دلبس آب تاب صبح
 در کیف رسید به پیری شتاب صبح
 باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح
 و انیم همچو شمع ز حال خراب صبح
 باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح
 صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

واله چه جاسه شکوه ز بیدار هوشان

در شام مهر می‌شود اینجا عتاب صبح
 غزل (۵۲) ردیف دال مهمله شعر (۱۳)
 از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد
 نازک بدنی چون تو بخوبان نتوان یافت
 تا چشم تو بر بزم ناموس بتان گشت
 تا گوشه ابروی تو شمشیر بر آورد
 بشکست دل نازکم از جلوه حسنت
 در بر همین بت بنود برق بدورت
 بر تنگی شوق ز لایحاست ترحم
 میکرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ
 مرغ چمنم لیک وطن رفته ز یاد دم
 باز خم سرو کار نبوده است نمک را
 آورد نیازم بسر نازبتان را
 صد رنگ بهارست و بعیت بدل
 بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد
 رنگ گل و نسرين گهرت مایه تن شد
 رسوا بچمن ز کس و آه و به ختن شد
 بر کعبه روان جامه احرام کفن شد
 شوخ است ز بس عکس تو امینه شکن شد
 هر بت به پرستاری حسن شمن شد
 در چاه نهان میفت از ان چاه ذقن شد
 بخشید گل پیرینه را که کهن شد
 زان دم که مرا خانه صیاد وطن شد
 روزیکه محبت بدلم شور فلک شد
 خونم که وفار نیخته در گردن من شد
 این غنچه چو بر خویش نبخندید چمن شد

داغ غم روی تو نشد از دل واله

غزل (۵۳)	وزن باغ گل و لاله و سمن شد شعر (۱۳)
در کمال شب بزم نگذارم من شد هر گوشه شکستم که ز دل عشق بنگینیت لعل تو که در تنگنای وی جای سخن نیست ای ترک مکن عریده در بزم که گویند در کوه کنی طرح نوانداختن شوئم روزیکه تنم گشت غبار ره جانان باشد گل این باغ بکام دل گلچین داغش نبرد منت مرهم ز سیجا شدن تو حسنی که بکام دل غیرست جان تازه نگردد و ایدوار خوش را شد تشنه بی مای تمناش فزون تر	کار من از ساخته بروجه حسن شد در حلقه آن لعل و لاله ز شکن شد در و هم گنج که چنان جای سخن شد چنان شکنی آمد و پیاز شکن شد افسانه فریاد و نوحه آنم که کهن شد آئینش جان من گشته تن شد رحم است بپیل که هوا در چمن شد آن سینه که از حسرت لعل تو سخن شد عشقی که نه میند رخ امید ز من شد هر چند که همراه صبا بوی سمن شد چندانکه دلم غرقه آن چاه ذوق شد
غزل (۵۴)	در ملک دکن نیست کج تر خاتم و آله شعر (۱۵)
غزل (۵۴)	ابر که از و تازه گلستان سخن شد خوش است یار به پویای گرید و خند

برگ من بود آیا که یار گرید و خند و بحال گریه سپرد از دم کسی و نه خنده نمک بگریه مانده است و خنده چشم و لبی را باختیار نگریه باختیار نخدم ز روی نسبت چشم ز راه نسبت رویت از آن مان که شد آشفته در محبت طفلی ز هجر و وصل سخن چون و در میان من و اگر نه مست لب چشم ساقی است پیا چونیت داغ تمنای دست در دل زاهد کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد بهر بیشش نمایند زنده شمع شبتان وصال از پس هجران چه بخودی که نیاید اشاره است که بی گرید نیست در باغ بهر زدنم بخندد بدر و آنکه بگرید ز راه بیم و امید یکجا کند بدل او	ندیده شمع و گلی بر مزار گرید و خند و چو آن غریب که دور از دیا گرید و خند سزد بر شین روغم که زار گرید و خند و بران بگیر که بی اختیار گرید و خند و گل و سحاب پی افشان زار گرید و خند و ولم به نفسی طفل وار گرید و خند و چنان بگیرم و خندم که یار گرید و خند و بگاه نشسته چرا میگرد گرید و خند و چه سود از نیکه بی خلد و نار گرید و خند و چه حالت است که بر یک قرار گرید و خند و که در تلافی پر وانه زار گرید و خند و بیار یار چو گردد و د و چار گرید و خند و چنین که بشنم و گل در بهار گرید و خند و چه بی شمار بر روز شمار گرید و خند و ترا بدست چو افتد شکار گرید و خند و
--	--

کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید		بحال شاعر این وز کار گریه خندد
غزل (۵۵)	بگریه خنده گفتندش بجزه گریه گفتندش	شعر (۱۱)
زاهد حدیث طوبی او را بیا باشد		ما را هوای قدت نخل مراد باشد
همیها تو گل من این رسم داد باشد		دامن بدست غیرت خاکم بباد باشد
دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد		عمرش دراز باشد جا بهش یاد باشد
انجا که غیر نبود از خاطرش فراموش		ما را زیاد بودن او را بیا باشد
حاشاکه داد خواهم از جور آن نکورو		جو ریکه آید از وی خوشتر داد باشد
شادم بنامرادی کا سوده کرد عالم		بودن بکام دشمن فکر مراد باشد
ما کرده ایم خالی جایش درون سینه		غم را بگو بد نیا کی چند شاد باشد
ای رهروان بتنگم از کوی نیکنای		من میروم شما را اگر ایستاد باشد
تا روی گرم دیده است از آفتاب بنم		ما را نبا توانی صد اعتماد باشد
ای ماه حیدر آباد آه از امید واری		اگر جائداد نبود بس جای داد باشد
غزل (۵۶)	استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله	شعر (۱۳)
شاگرد در فتنه رفته خود استاد باشد		

ز چشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد		ز طرز یک گهت صد خندک برخیزد
پنی شکار و دم خیزد و آهوی چیمت		چنانکه از پی آهو ملنگ برخیزد
چکد زنگر گسست تو کاسه کاسه شراب		شکر ز لعل لببت تنگ تنگ برخیزد
شکر نشان چو لب لعل تت و شمت		ز باغ حسن تو شیرین تر تنگ برخیزد
نخیزد از دل سخت تو غیر کنین هر چند		هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد
بود برابر روی تو همچو صبح نخست		صبحا حتی که ز حسن فرنگ برخیزد
چگونه سر و ترا همسری کند بخرام		بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد
اگر نه رنگ رخس دستگیر او باشد		شکسته تو به محشر چه رنگ برخیزد
ز ویم از پی مقصود و در چرخ بهم		کنون شتاب بر آید در رنگ برخیزد
دمی که پانهند آن شاخ گل به نرم سماع		نوا می ملل شید از چنگ برخیزد
نغان قیس بد نبال محسلی		چنان بود که صدای ز رنگ برخیزد
بکام اهل فنا نقش نام نشیند		ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد
غزل (۵۷)	فراخ عیشی واله باغ دهر میسر	شعر (۲۰)
بین پنجه چه از دست تنگ برخیزد		
یاد آن ناله کز گرمی بازار تو بود		همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود

یاد عهد یکم چاره گری کار تو بود	عیسی خسته دلان ز گس بجای تو بود
چونکه تیار باند از ه بسیار آمد	دل که بیمار تو بوده است به تیار تو بود
بود بیمار دل زار ولی تا دم زیست	عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود
دیده پر وانه مشرب بود پر پر وانه	شمع کاشانه ما پر تو رخسار تو بود
ساده همچون دل ما بود ترار روی نکوی	هر کجا آئینه بود پرستار تو بود
گوش از پرده برون بود بدوق سخت	چشم در پرده ز خود رفته دیدار تو بود
چشم ما گوش بزرگان سخنگوی تو داشت	گوش ما چشم بآن لعل گهر بار تو بود
دین ما سر بخا مصحف رویت بوده است	گردن دل نجم زلف چو ز تار تو بود
بهر مستی من مهر چشمان تو داشت	هم تو خود شاد به هم عشوه عیار تو بود
سید افتاده سر تیر دل من بوده است	تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود
مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو	نال هم بلبل و هم قناری گلزار تو بود
صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار	نال ما سبب گری بازار تو بود
گرمی در دمی ایام جا دست نداشت	سر ما و قدم سایه دیوار تو بود
همه بازار جهان بود پر از سودا بیت	بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود
بزم از یک گه چشم تو بود و دست خراب	صدفم باده و یک ساغر سرشار تو بود

با هوادار تو ای سرو قد غنچه دمان	همه ز قمار تو آن بود که گفتار تو بود
اینک از صحبت ما از ده سرگونی	سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود
بعد ازین ای دل گشته خدایار تو باد	یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد
غزل (۵۰)	گفتمت عشق نورزی شنیدی و اله
آنچه دیدی ز غم امروز منرا وار تو بود	شعر (۱۵)
مهر دشی آمد و آفت رسید	صبح قیامت ز صبا حست رسید
آمد و حیران جالش شد م	آئینه ردیم بچه صورت رسید
تا صفت خنجر ابر و گذشت	فوج دل و دین به شهادت رسید
یک نرسیده است بسیب قن	گرچه بسی میوه جنت رسید
گم به میانش شده در نیمه راه	دل که عدم را بنهایت رسید
تا سرگونی نرسیدم به ضعف	کار محبت به چه محنت رسید
آه دل ریش من از بخت شور	خسته بآن کان ملاحی رسید
بود دل از حشر غمش در عذاب	طفل سر شکم به شفاعت رسید
پاره شد از شوق تو هر دامن	کار بدمان قیامت رسید
در هوس لعل تو آخر مرا	دست بدندان ندانم رسید

<p>خون دل از دست تو شد قسمت از سر تو رفته غم بیدلان تا بلم وصف لبانت گزشت ناطقه را حیرت دل آبروت</p>	<p>باده ام از رنگ خایت رسید بسکه دماغ از منی خست رسید شهدد شکر قند و حلالت رسید ز آئینه طوطی به بلاغت رسید</p>
<p>غزل (۵۹)</p>	<p>والهت افتاد چنانا تو آن کون تو اند بخالت رسید</p>
<p>عشاق تو اندخته چند در یاد تو اندخته چند در دام تو اند بسته چند در کوی تو اندخته چند پیمان غمت درست بسته جان و دل و دین و منزل عشق در آتش سوز دل سپند گر خاک شوند بر نخیزند دارند بدست دامن دوست</p>	<p>چون خاطر خود شکسته چند چون وعده تو شکسته چند چون طره تو شکسته چند چون نقش قدم نشسته چند جان خسته و دل شکسته چند یکجا جمع اند رسته چند چون ناله ز خویش بسته چند در راه و فاشسته چند پا در دامان شکسته چند</p>

<p>چون مملکت بهتاکشایند</p>	<p>دل را بفنا نبسته چند</p>
<p>غزل (۶۰)</p>	<p>دیگر بشنوز و آله ای دوست شعر رنگین بسته چند شعر (۹)</p>
<p>داغم ز مه خسته چند ماییم ز غمزه خسته چند دارند ز سر به چشم مرهم این طرفه که آن نگاه و مرگان چون شانه بزلت یار زیبه طوطی خط است بر سر عذر مرغان شکسته بال عشق اند مربوط نیستند بابت زار</p>	<p>بازار قمر شکسته چند خنجر به جگر شکسته چند زان تیغ نگاه خسته چند یک تیغ خوش است و دسته چند ولبتگی شکسته چند باسبزان خسته چند چون رنگ پریده رسته چند زنا را اهل گسته چند</p>
<p>غزل (۶۱)</p>	<p>ماییم و سلیم و آله شعر داریم شکسته بسته چند شعر (۲۱)</p>
<p>زلف آن یار بود سلسله جنیان چنانچه آیم از جلوه آن سرو و بالاتا که</p>	<p>عشق و زیم باین حال پریشان چنانچه شیونم زان لب گلرنگ و چندان چنانچه</p>

سرو از فاخته دامن کشیده هست گهی	دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند
دل بجان آمد و در فکر ملاک خوشم	عاشقی تا بکی و حسرت و امان تا چند
وقت آن است که جانم بدر آید از تن	خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند
ناله از بستی من و در آرد روزی	سر کشد آتش ازین سینه سوزان تا چند
داد از حسرت از دست محبت فریاد	چند بقیاب توان بودن نالان تا چند
گل نه آنت که فریاد ترا گوش کند	ناله بنیاد کنی میل نادان تا چند
دل تنگ آمده از شهر من مجنون را	هم نشینان ز روم سوی بیابان تا چند
روزگار نیست که امی غم بدم میباشی	خوش کنی جای دین منزل ویران تا چند
جامه وزان جهان سخت تنگ آمده اند	ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند
خشک شد چشمم خورشید ز سوزانم	تر بود و دامنم از دیده گریان تا چند
آب شد آسینه از خجلت حیرانی من	باشم امی سنگدل از روی تحیران تا چند
کیدم امی لبر بی رحم بفریادم رس	تا کجا ریخ و الم ناله و افغان تا چند
خوردن دل ز جفای تو سنگر تما که	بودن از دست تو انگشت بندان تا چند
سألها شد که تمنای صالت و اریم	آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند
دین تنگ ترا عاشق ناکام منم	راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

جگرم از غمت ای کان طاحت ریش آ	نکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چند
بوسه چند ز لعل تو بهای دل ماست	میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند
ایکه چشمم ز نگاهت همه دم گریان است	لب زخم بود از تیغ تو خندان تا چند
غزل (۶۲)	ای دلم و اله حسن تو چو سعدی خسر
تو زمان فارغ و ما ز تو پریشان تا چند	شعر (۱۲)
باز آیی که دل از غم هجران گله دارد	ای شمع کجایی که شبستان گله دارد
چشمم به تمنای تو چون دیده تصویر	عمر نیست که از بستن شرکان گله دارد
خوابی است وجود من و دور از سر زلفت	تغیر ازین خواب پریشان گله دارد
آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد	بیا رنگا هوش ز طیبیان گله دارد
آن عاشق دیرینه که خوانم صال است	از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد
زان سان نشکستی که توان بست دگر با	ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد
تا چند بآبادی دل سعی توان کرد	تغیر ازین منزل ویران گله دارد
از ناز بر افشانند چنین در بدرم کرد	گردن ازان گوشه دامن گله دارد
گر سوزن عیسی است و گریشته تدبیر	از بخیه این چاک گریبان گله دارد
بر خیز ز بالین من خسته مسیحا	در دیست محبت که ز در مان گله دارد

نزدیک ترست اینکه بجانب ست فشانم		آن دلشده کرد و روی جانان گله دارد
غزل (۶۳)	وقت است بیایی که دل واله مهجور	دارد و گله از هجر و فراوان گله دارد
از جوش سرشکم دل نالان گله دارد		دیوانه تو گویی که ز طفلان گله دارد
صد دیده بهر چشم زدن اشک شود آه		نا دیده رخت بر سر مرغان گله دارد
دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست		آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد
کو چکد لی آن هن تنگ فزون باد		گفتم سپاسی که به پنهان گله دارد
روز سیه من که بزنگ شب یلداست		از دوریت ای مهر درخشان گله دارد
تا چشم تو ام کس نرسانید و بخارم		از کورئی این سرمه فروشان گله دارد
در راه تو چون دیده توان فرس نمودن		هی بی گفت پامی تو ز مرغان گله دارد
رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم		گردیست کز افشاندن دامان گله دارد
ای چشم تو یک گردش صد حلقه آهو		مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد
از خوردن و شکستن یاران زمانه		هر جانمکی هست و نمکدان گله دارد
غزل (۶۴)	تا واله تو پای بز بخیر شکسته	صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد
شعر (۱۲)		

تهیانه دل از تیر تو ای جان گله دارد		پهلوی چو دل از دوری پیکان گله دارد
تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است		صد یوسف ازین گوشه زندان گله دارد
تا از نظرش چشم سیاه تو ریمیده است		مجنون تو یکسر ز غزالان گله دارد
باروی عرق کرده خزان به چمن است		هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد
با جوهر آئینه برابر نگر فتنه		از روی تو ام دیده و مرغان گله دارد
از بسکه چو مرغان بتان بر سر ناز است		از خار رهت گوشه دامان گله دارد
گل شد سر کوی تو ز خوریزی عشاق		این مرحله از خون شهیدان گله دارد
از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم		تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد
دارد اگر م دل گله از دیده عجب نیست		کاین کهنه سر نیست ز طوفان گله دارد
گرد و رفلک هست و گرد و زمانه		از گردش آن زگرس فغان گله دارد
از رده شد از زخم دل من لب جانان		از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد
غزل (۶۵)	زان روی نمک شکوه ندارد دل واله	مومن نبود آنکه ز سر آن گله دارد
شعر (۲۲)		
سر زلف که دو چار نفسم میگرد		نالایک سلسله وار نفسم میگرد
شوق مرغان که یا نفسم میگرد		زخم دل رنج به خار نفسم میگرد

یا در ویت چو بهار نفسم میگردد
 جان من حیرت تو بار نفسم میگردد
 برق آسا برده شوق تو از دل سوزی
 سوزش دل چه دهم عرض بزمیت چو
 بتو ای جان چه قدر ننگ بود هستی من
 بکسی بین که درین بحر فنا همچو جباب
 در غم آئینه رویان پی دلاری من
 آینه صحن چمن میشود از روی گل
 میرسد جان طلب آخر بهوایش که دلم
 یا داین تنگ قبا یا ن چو بخاطر گذرد
 بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
 بسکه بگذاخت دلم روی عرق ریز کسی
 چون پریشان نشود دل بخیا ل زلفش
 بوسه تا لبم از عارض دلبهر چسبند
 زلف پیچان که امشب بخیا لم بگذاشت

بوی گل آئینه دار نفسم میگردد
 دم زدن بتو شمار نفسم میگردد
 سوختن با ست که یار نفسم میگردد
 سینه مجر ز شرار نفسم میگردد
 رقیق حیرت تو عار نفسم میگردد
 حیرتم آئینه دار نفسم میگردد
 هر دم آئینه دو چار نفسم میگردد
 نفقه پرداز هزار نفسم میگردد
 همدم تپ ز بخار نفسم میگردد
 جیب دل پاره به تار نفسم میگردد
 سینه تنگ فگار نفسم میگردد
 سینه یک آبله زار نفسم میگردد
 مار در را بگذار نفسم میگردد
 پر ز گل جیب دکنار نفسم میگردد
 دل من کشته مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم
 بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد
 شور محشر بشتابد به جلو دار می
 چون سحر دم زد غم جلوه دیگر دارد

ناله ام عقده بکار نفسم میگردد
 بیقراری بستر نفسم میگردد
 ناله وقتیکه سوار نفسم میگردد
 مهر روشن ز غبار نفسم میگردد

غزل (۶۶)
 یاد رخسار که دارد دل گرم واله
 شعله طور شکار نفسم میگردد
 شعر (۷)

به فکر خط تو تاب رستم نخواهد ماند
 به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند
 پوست آن لب میگون شدیم یقین شد
 ولی که خسته ابروی ترک خور نیست
 خطت بر آمد و رنگ رخت پرید کنون
 ز اشک و آه میشود دست اگر شهی طلبی

ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند
 بغیر کاکل پرچ و خم نخواهد ماند
 دله فسرده بگنج عدم نخواهد ماند
 دمی بریده ز تیغ دو دم نخواهد ماند
 کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند
 شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند

غزل (۶۷)
 خم سر شک چو گوهر ز کف ده واله
 که ابروی تو بچشم خم نخواهد ماند
 شعر (۱۸)

دلم از آه خود بر باد باشد
 ز دست ناله در نشر یاد باشد

خراب آبا و دل آبا و باشد	خداوند دل غم شاد باشد
دل نمکین مارا در طپیدن	صدای مباد کباد باشد
شود از عشق آن سیمین بدنم	اگر دل بفضیه فولاد باشد
بچشم کم بهین کاین طفل اشکم	بفن عاشقی استاد باشد
منودی و عده و کردی فراموش	فراموش تو مارا یاد باشد
اگر دل می بری گواشی بفریاد	و گرداوش دبی امداد باشد
جفای چشم تان عین عدل است	امید داد از و بیداد باشد
سهی سروی که دل را کرد پابند	الهی از خندان آزاد باشد
نباشد قسمت او جنت وصل	رقیب یار اگر شدا و باشد
که از محل نشینان دل ربودش	جرس پیوسته در فریاد باشد
که یارب در جهان کرد این دعا را	که خاک عاشقان بر باد باشد
متناصید دل را غیر ازین نیست	که روزی چند با صیاد باشد
غریب کوی او را خوردن دل	برای راه الفت زاد باشد
دل و نخست ابروی قاتل	فدای خنجر جلا و باشد
به فردستی و مخوری دل	ز چشم مست ساقی صا و باشد

چه سنگ آمد دل شیرین که نالان	ز دستش تیشه فرهاد باشد
غزل (۶۸)	پسند خاطر و اله بعالم
	زین شعر نو ایجا و باشد
روشن است اینکه کجا نجم درخشان دارد	بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد
خون دل میخورد و سر گریبان دارد	غنچه را بسکه لب یار شپیمان دارد
هر که دارد نظر طاره خورشید رخا	آتش در دل و هم دیده گریان دارد
دیده ام خنده گل بے جگر چاک نبود	جگر چاک بهار لب خندان دارد
ای لب تشنه از و جرعه آبی مطلب	چرخ در کاسه خود اشک یتیمان دارد
اگر صد گنج شهیدان بدل انجمنند	هر که زخمی بدل از غمزه فتان دارد
ای هو سمند اگر عشق نو روزی چه عجب	آنکه جانبا ز بود الفت جانان دارد
بر دل ریش نمک باشد و خالی نشود	و هن تنگ تان طرفه نمکدان دارد
خواهم از بخت سرم خاک ره دستم	هر که امست سری خواش سامان دارد
هند و نی لطف سیه روز و پریشان باشد	که ز روی خوش او دست به قرآن دارد
فلک از بسکه بکین من خونین جگر است	انجمنش در نظم صورت دندان دارد
مهر آینه به پیش نفس صبح نهد	بسکه رخسار تو اش بخود و حیران دارد

نکند رم دل نالان ز حسینان و اله بیل نغمه سرا شوق گلستان دارد شعر (۱۵)	غزل (۶۹)
منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد عاشق از جان خودش منت بسیار کشد عمر با سر ز کفم نافه تا تار کشد طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد روز و شب سر گل خورشید ز بهر خار کشد ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد جان من زیر فلک منت پر کار کشد اشک خون در مره صورت دیوار کشد نور ایمان سر از این رشته ز تار کشد لبک خند و چو سری جانب کهسار کشد پر دغل جنس و فاپیش تو خردار کشد مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد	هر که یکبار بر قامت آن یار کشد تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد گر شبی دست من ز زلف تو یک تار کشد خم زلفی ز بنا گوش خود اریار کشد گریبی پرده ز رخ یار بگذار کشد میر و مزان که شوم نهم مرغان چمن یا دل سوخته ام یا دل موسی داند گرد دل گشتم آموخت درین مرکز خاک لطف تر وستی نقاش سپر انازم و ده که چون شمع بسوز غم عشقت مارا بسکه بنید بطرب کو کهن و شیرین را سر بر هیچ میرزا آمده هر چند رقیب غمزه ات میکده با فسرش ره دل دوا

کس چنان مهره بجز اکت ز سر مار کشد غزل (۷۰)	هر که بر جاده حق پای فشارد و اله همچو منصور زمانش بسروار کشد شعر (۱۴)
گلر خم تابچمن پرده ز رخسار کشد رهر وی کو برش خازر زرقار کشد گوغم دست هتی بیل نادار کشد درفراقت نه دلم جانب گلزار کشد و ده که زه ساکن ششم در گپی جگر ده است سبز خط تبراشید ز عارض خوبان بند چشم تو ام بود چنین قسمت من هوشمندی که جهان عالم خوابی داند نقش بی ساخته آمد خوش از خامه بید موقعم در کف مانی شده زنجیر گران یا دای روی تو ام داد بلال از سر مهر طالب گریه بود هر که خورد خون جگر	باغبان خون گل از نیشتر خار کشد در خور او ست گراز آبله با خار کشد گل ز گلزار سری جانب بازار کشد فی بگلشت و تماشای برو بار کشد دل من بسکه بران ترک کماندار کشد از چه رو آئینه با کلفت زنگار کشد که دلم پنج پرستاری بیار کشد که دلش را هوس دولت بیدار کشد کو مصور که چنین ساده پر کار کشد خامد اش تا خم آن طره طرار کشد تا بکام دل من خنجر خمدار کشد ابر و باران طلبه آنکه می خار کشد

تیغ خورشید بیک حمله ز هم باشد صبح / گو فلک ز انجم شب لشکر ببار کشد

غزل (۷۱) والها بان بجدانده عشقش باشی
گودل و دین هم آن دلبر عیار کشد شعر (۱۸)

شوری بجهان لب همچون شکر افتاد / زان سان که نمک انگلی بر جگر افتاد
از پای در افکنده آن لب لعل و یام / افتاد گیم بین که بوضع و گرفتاد
تا دید پای تو سر غیر فتاده / اتم ز سر عجب ز پای اثر افتاد
ابروی تو یعنی ست که از ذوق فگار / دار و خبر آن سینه که اورا سپرافتاد
ترسم بگدازد لب شیرین ز شرابش / افت بود آبی که قترین شکر افتاد
ره یافته در وی ز زنگت بمیانش / از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد
افسانه آن قامت رعنا ز درازی / در حشر ننگجید و حشر دگر افتاد
بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش / این مظلومه بر گردن مرغ سحر افتاد
با کنج قفس خانه صیاد قرن است / رحم است بآن مرغ که بی بال و پرافتاد
گو آنکه بپایان بس و راه تنه / صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد
آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم / شد آبله و در قدم نامه بر افتاد
شد محض قلم رقم از بازوی قاتل / یعنی که قلم در دهم شمشیر در افتاد

بیماری من صحت جاوید بوس داشت / عیسی مرا بر سر بالین گذر افتاد
کم فرصتی عیش در آمد بخیا لم / در جان من سوخته خرمن شرف افتاد
شوری دگر افتاد بخلق از دل شیم / یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از نقد دلم نام ترا قدر فرون شد / نامی شود آن سکه که را بهش بزر افتاد
کار من در باخته از کار گذشته است / زاندم که غم حیر تو ام کار گر افتاد

غزل (۷۲) ای مردمک دیده چه حال است که واله
زان وز که منظور تو شد از نظر افتاد شعر (۲۷)

جان از غم عشق زارم آمد / زین غم دل هم فگارم آمد
دل بوسه طلب زیارم آمد / لب نیز امید وارم آمد
شمعی که سحر فرارم آمد / گریان بر حال زارم آمد
داغ غمت شمع فرارم آمد / شمع که یار غارم آمد
جز درد که دوستدارم آمد / غم بود که غمگزارم آمد
جان باد فدای آنکه داش / مرهم بدل فگارم آمد
هر غم که فسرود آمد از خرچ / برخاطر سوگوارم آمد
هر لاله که سرشید زین باغ / محو دل داغدارم آمد

کاهی نه پسند طبع آن گل	لیک ناله از هزارم آمد
ای رشک گل از محبت تو	در سینه چه خار خارم آمد
در باغ جهان برنگ نگرس	چشم از پی انتظارم آمد
آن سوخته ام که سوز مهرش	بی ساخته سازگارم آمد
شوق چشمان و لفریش	هر جا که شدم دو چارم آمد
چشمش را نم نگشت هرگز	با این آهو چه بارم آمد
مردم بینند کز دو چشم	در یا اندک کنارم آمد
خوش بود ز لطف زندگانی	مرگ که بهجر یارم آمد
در کوچه یار بعد مردن	بر دوش صبا غبارم آمد
گردیکه زر بگذارد او خاست	در دیده انتظارم آمد
اختر در حبه می شمارم	هر شب روز شمارم آمد
آمد آن شاخ گل به بزم	نخل عشرت ببارم آمد
بودم بیتاب از جدائی	آمد یار و مستر ارم آمد
رحمتش آمد به بے خودیم	از خود رفتن بکارم آمد
چون نقد و لم بجا بماند	با دزد حسن خجاستم آمد

عمر گذران بهمناسی	با تو سن شهسوارم آمد
در پرده سمره آخر کار	منتظر کسی غبارم آمد
بے شغلی شد بعشق رهبر	بے کار رهساز بکارم آمد

غزل (۷۳)	واله چون من کجاست و اله
کے یار کسی چو یارم آمد	شعر (۲۰)

زه اریار گریبان تو باشد	زهی بار گریبان تو باشد
نه دل بار گریبان تو باشد	چو گو یار گریبان تو باشد
دلم کان شکل گو آمد تو گوئی	سزاوار گریبان تو باشد
در آزارست از بار گریبان	دلم زار گریبان تو باشد
دلم مشتاقی چپان احتلاطی	بقدر گریبان تو باشد
بسی بارشته جان ربط چپان	پرتار گریبان تو باشد
رگ جان در بر این جامه زیبان	پرستار گریبان تو باشد
گریبان باز چاک آسوده بودن	بسی عار گریبان تو باشد
رساندن چاک دلها تا بد امان	همین کار گریبان تو باشد
متلع چاک جیب صبر از زان	ببازار گریبان تو باشد

گریبان چاک صبح قیامت	ز آثار گریبان تو باشد
بلال عید پید در شب وصل	بانوار گریبان تو باشد
سراپا صرف ناخن شد سه نو	دل افکار گریبان تو باشد
زه قوس کمانداران سرکش	بزنها گریبان تو باشد
بهر دم خون گزشتن از سرتیغ	ز پیکار گریبان تو باشد
شفا کردن نهادن بر سرتیغ	به بیمار گریبان تو باشد
رگ گل را کنند از صرف بخیه	همان خار گریبان تو باشد
بهار از پرده گل سر بر آرد	مگر بار گریبان تو باشد
پئی صبح بهاران رنگ بستی	بگلزار گریبان تو باشد

غزل (۷۴)	نسیم آسائگاه و اله اس گل
	بودار گریبان تو باشد

پاز صحبت کشیده میباید	دامن از خلق چیده می باید
به غم چشم آهوانه یار	دل ز مردم رمیده میباید
هر که شد عاشق پریر و یار	رنگ رویش پریده میباید
اگر مجوشی بدست ز رکن	گرد ماغت رسیده میباید

سبزه بر طرف باغ می زیند	خط سبزش دمیده می باید
غزل (۷۵)	والله با چو گل فصل بهار
	جیب صد جا دریده می باید

چاره عشق چپا باید کرد	این مرض را چه دوا باید کرد
رحم بر اهل وفا باید کرد	ترک من ترک جنا باید کرد
صنید خو بان ز صفا باید کرد	ترک این زرق وریا باید کرد
تتابع حکم قضا باید بود	ترک این چون چسپا باید کرد
همسره قافله اشک روان	دل نالان چو ورا باید کرد
که در آید رخس آسان نطبر	مشره را دست و عا باید کرد
گردی از کوچه دلبر نرساند	فاک برف سرق صبا باید کرد
بی سبب دشمن جان شد مارا	شکوه از دوست چها باید کرد
گرفتند جبر بدست ای یاران	سرش از تیغ جدا باید کرد
زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر	بهر دشنام و عا باید کرد
عاشقان کشته جور او سیند	دعوی خون ز حنا باید کرد
پایت ای گل چه نزاکت دارد	سر پای تو مند ابا باید کرد

غزل (۷۶)	چند واله بهستان گردیدن شرمی از روی خدا باید کرد	شعر (۲۲)
ذوقی که دلم بجام جان برد بادست نگار بسته جان برد دستت دلبایگان یگان برد لعل تو دلم برنگ پان برد گفتی دهم دلت چسان برد چشمان ترا ز عیب نگ است دو ز گسست نیم خوابت دیدیم که غمزه تو دلبا خون شد دل شهب تلخ گفتار تا بادده ارغوان کشیده در پرده جان خیال رویت رسو شده دل بد اغ مهرت ای هر دو مه از رخ تو بقیاب	تلخی بغم شکر لبان برد جان زین دست کی توان برد یک دست متاع دو جهان برد زین رنگ دلی نمی توان برد پیدا گویم دلم نهسان برد نام آهوسنی توان برد بانیم کرشمه یک جهان برد در چشم زدن ز مردمان برد تا پیش لب تو نام شان برد رخسار تو رنگ ارغوان برد مہتاب بغارت کستان برد این شمع نسوخت و دمان برد تاب رخ تو ز دل توان برد	

دیگر چه بری با بستی ای سرو تاب دل زار نا تو انم هر کس که ترا ببر کشیده این طرفه که در قمار عشقت افتاد چون نام برز بانها نریا دز ناله ام که گردم بختم خوابید و آب چشم چون شمع هوای شام وصلت	رفتار خشت زتن روان برد موجی مکر تو از میان برد خطی از عمر جادوان برد هر دل که بباخت نقد جان برد نام تو کسی که برز بان برد از کوی تو سوی آسمان برد از کوی تو خواب پاپان برد سوز تپ دل با ستخوان برد
غزل (۷۷)	دست واله سوی گریبان از دست تو طرفه داستان برد
شعر (۲۱)	
دردی که مرا ز دل توان برد جانم غم او ازین جهان برد دل برد ادای یار و جان برد آن حسن طبع دل بان برد یا در افتاد بخت شورم	در داکه با و نمی توان برد بود آنچه که بردنی همان برد دیگر چه بود که می توان برد آن است که جان این آن برد حسن نمکین دلم از ان برد

چون شمع هوای شعله رویم
محسوسم ز تیرا و هجا ماند
مژگان دراز دست قاتل
گفتم که دلم به هیچ بستان
گم گشته شوق آن دها غم
در فکر دمان این تیان دل
از روی غبار خط هوید هست
با دست نگار بسته دلبر
شمشاد به هم می آن سرو
بگذشت و غبار نانا تو غم
پیر فلکم ز دشمنی ها
بس دل که با پس خاطر عشق
دل برد بنگ پاره طفلی
خوش محضر نیکبای دل
منظور طواف خویشتن بود
آتش پی مغز استخوان برد
این دولت زلف آن کمان برد
هر دل که بود بر سنان برد
دستی از ناز تا میان برد
کونا که من به لامکان برد
را به بخدای بے نشان برد
حسن از درد دست کاروان برد
دل از بر بیدلان چنان برد
بر خاسته قدر رستان برد
با دامن خود کشان کشان برد
در کوچه یار نو جوان برد
در کوشش جور پاسبان برد
این شیشه بقیعت گران برد
مهری از داغ نیکوان برد
تا کعبه دلم با متحان برد

تا دیر مغسان چو رفت واله	
پیمان دل بار مغسان برد	
غزل (۴۰) ردیف رای غنی منقوطة	شعر (۱۲)
گل شاخ هست از آن عارض زیبا بردار در شبستان غم از ماتم پروانه پرس دم شیر گمی آن لب نوشین تازد هر شبی بر سر طوبی ست عجب غوغا عاشق سرو قدش را سر آرام کجاست نیست قمری بسر سرو که یکدل شده چند در آئینه محو قد و بگو باشی بار شوریدگی عشق نتا بد نخله سر منصور سرافراز می دیگر دارد آنکه حق جوی فدا ده است درین اقفا دیدم انگور تباک دل من آبله شد محتسب کاش درین بزم بحر مستی	سرور امیکشد آن قامت رعنا بردار شعله شمع بود زان رخ زیبا بردار دختر ز بود از شیشه صهبا بردار ناله را میکشد آن زلف چلیپا بردار همچو قمری بودش منزل و ما و ابردار دارد از قد تو فریاد و بالا بردار حسرت مانگر ای آئینه سیما بردار به که گردون پسندد سر مارا بردار تا چهار شک برد سدره و طوبی بردار میکند مرگ پی خویش تننا بردار از چه کرده است فلک این همه باردار دل مارا کشد از گردن مینا بردار

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است		هست از آن مگر نشه صهبا بردار
جلوه قامت آن رشک سیاح و اله		
طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار		
غزل (۷۹)	رویت ز امی منقو طه	
از فدا تم کشتی جان منی هنوز		تشنه داری آب حیوانی هنوز
خط و مید و آفت جانی هنوز		آنچه بودی باشی و آنی هنوز
گرچه با مردم نمیداری سر		همچو چشم خویش قناری هنوز
ای حدیث رفته در هر گوشه		چون دمان خویش پنهانی هنوز
اکیه داری پیش رو آئینه را		صورت عالم نمیدانی هنوز
سوختی پروانه ساختم و ز حجاب		چون چراغ زیر دامانی هنوز
باشکستن بسته عهد درست		بر سر عهدی و پیمانی هنوز
یک شبی زلف تو در کف دشتم		میگذارم با پریشانی هنوز
نیک بدست است و دلهای کسان		میکنند چشمت نگهبانی هنوز
میرود قاتل سبک از خاک ما		ای شهیدان این گرانجانی هنوز
نال را در شش جبهت سرداوه ام		نالم از بس تنگ میدانی هنوز

در دل او حسرت تصویر کمیت		می پذیرد زیر زمین مانع هنوز
ای لب لعل کسی قدر ترا		بے بها گفتم و ارزانی هنوز
خاک گشتم در هوای دامن		دامن از خاکم بر افشانی هنوز
در تلاشش نیواری مرده ام		نالام باشد نیستانی هنوز
گرچه در زنجیر جا دارم و له		نیستم چون ناله زندانی هنوز
غزل (۸۰)		والها فکرت پریشان کرده اند
کار داری با غنچه بخوانی هنوز		شعر (۱۷)
سبزه ات رست و گلستانی هنوز		ای منت بلبل گل مانی هنوز
نگرستانی به چشمان سیاه		زان دو کا کل سنبستانی هنوز
خامه در تصویر خط و خال تو		سوده گرد و در کف مانی هنوز
اکیه در خوبی تو اول بوده		مر ترا یوسف بود ثانی هنوز
خط پدید از صفحہ خسارتست		حرفی از الفت نمیخوانی هنوز
بسته بودی با کله عهد شکست		همچنان نشکسته پیمانی هنوز
گرچه آن خوبی نمادست این زمان		هم بآن حسن و بآن آنی هنوز
دوستت عاشق بود و دشمن قریب		دوست از دشمن نمیدانی هنوز

نکته دان خال تو بر شهید لبست	میکند گو یا شفت خوانی هنوز
گرچه خس پوشت شده چاه ذقن	یوسف دل هست زندانی هنوز
گفتیم داغم فلانی حال تو	آنچه میدانی نمیدانی هنوز
بوالعجب سال سیاهی خطت	بوسه جنبش راست ارزانی هنوز
محوروی شست دل در زیر گل	آئینه ساز است حیرانی هنوز
حسن امن بر کمر از خط زده است	عشق ما باشد بیا بیا هنوز
گرچه دامان وقت خار و شست شد	طفل اشک ماست دامانی هنوز
گویا حسرتی شنیده است از لبست	سینه لعل است پیکانی هنوز

غزل (۸۱)	شد دل و اله خراب از عشق تو خانه آبادان تو مهسانی هنوز
----------	--

خط بر آوردی و نا داسی هنوز	حرفی از دانش نمیخوانی هنوز
جوشدت خوبی از آن چاه ذقن	نوحه من یوسفیتانی هنوز
شد گرگون صورت آئینه ات	خط کس مشق سخندان هنوز
در عدم نقش وجود آن کمر	می نماید جستجو مانی هنوز
مرحبا اسه میزبان بزم دل	پرده بر افکن که همسانی هنوز

دل دهد هر کس ترا آرد بدست	بس گران قدری وارزانی هنوز
بیدلان جان جهانست گفته اند	ای جهان جان به از جانی هنوز
ایکه درو عاشقی داری بدل	آه اگر در بند در مانی هنوز
جوهر تیغ عرق از شرم کرد	تو ز خون با ناپیشیانی هنوز
بس گهر افتاندی و در چشم ما	قطره ای ابر نیسانی هنوز
جذب مجنون کم نشد در زیر خاک	هست آهوزان سیاهانی هنوز
گرچه لب شد صرف ز بنور خطت	هم بآن شهید و بآن شانی هنوز
جان فدا کردن بهای وصل تست	بے بهایستی وارزانی هنوز
و ده چه پنهانی که پیدا بنمیت	و ده چه پیدائی که پنهانی هنوز
گرچه از خط غنچه ات و لتنگ شد	ضبط خود از خنده نتوانی هنوز
ز ابد ترک نکو یان گفتی	در تلاش حورو غلمان هنوز

غزل (۸۲)	سر بسو دایستان رقت بیاد والها در فکر سامانی هنوز
----------	---

جوش خم چون نرنگ کوشه ایوان مرور	که فلاطون شده بر تو فلک آن مرور
لیت تر صاحب هنر دخی حکمت	ایکه چون نام خودی فعل حکیمان مرور

جرمنی هستی و یا خرمی از فضل و ادب
 جبهه رسد کاجا تو بنایش کردی
 مرحبا مجلس اسلام که در لاهور است
 آمده مایه نگو نامی فسر دای ترا
 سنسکرت آنهم آسان گرفتگی تو بیا
 عربی نیز تو اش صاحب تحقیق الیوم
 چشم روشن شد از مقدسین مدرسه
 قایت حضرت قیوم بدار او که نیست

همچو بلبل که کند سر به بهاران نغمه
 گشته واله بهوای تو غزلخوان مرو

غزل (۸۳) رویت شین محبم شعر (۱۷)

یارب مرا ز غم طبر و انداز بخش
 جانان صفا بسینه خود از غبار بخش
 تا چند آشنای تو لب تشنه وصال
 کوتاه کرده دور فلک عهد و صل را
 گلشن به بلبلان بمن لاله زار بخش
 رفته است اگر گناه ازین خاکسار بخش
 ای حجر حسن خست بوس و کنار بخش
 تازی ز زلف خویش پشبهاتی بار بخش

دل ابروی تو دید و ز طاق حرم گزشت
 بکشا بجام نرگس و نغم صبح کن
 در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن
 سنبل چه عقد پاکه ز شوق بکار است
 که موشکات از میان تو ان شدن
 ای شور تازه از نمک افکنده در جهان
 دین و دلم ر بوده در و خای تست
 روزی دمان بغایت بخشای و بی سخن
 قاصد بیار زان لب جان بخش و عده
 ایام انتظار گزشت از سر حساب
 یارب شفیع من نبود جز گناه من
 سیاه چشم آئینه را کحل جوهر است
 این بت پرست را بدم ذوالفقار بخش
 بیار را نذازمی خوشگوار بخش
 پیراهن دریده نرگس بخار بخش
 بکشای جعد و نافه سباده بهار بخش
 اندیشه تار مو بکند گر هزار بخش
 زان لعل بوسه بمن دل نگار بخش
 یادزد و یا متاع بمن ای نگار بخش
 زین خاتم حکومت جم در مزار بخش
 ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش
 قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش
 بدستم بان نگه پر خار بخش
 دل را به بقیارای الفت قرار بخش

غزل (۸۴) باشد ترانه سنجی بلبل ز رو گل
 ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش
 هست در پرده دلم زخمی تیغ نگهش
 بسته از خون همه چون غنچه گل به تپش

ترک چشمش که بود غمزه قاتل سپهرش
 حیرتش و دهد از دیدن چشم سپهرش
 مردمان است نشاط عجیبی از نگهش
 هر که را باده دهد ساقی چشم سپهرش
 از گل خنده ساقی شنوم بوی شراب
 رتبه عشق دو بالا شود از شوخی حسن
 از چه زلف سیه یار پریشان افتاد
 آفتاب که وزیرش نه کنعان باشد
 از فلک پس اگر شرم ندارد ز رخت
 لاغری بین که نایم بنظر با چو بلال
 قیس را تیرگی بخت بود صبح امید
 ناز دارد بدمه و مهر فلک دل غ خون
 میرود در طلب دیر و تمنای سرم
 زاری بلبل ما آب رخ گل فزود

چه توانی که نه بخشند ترا ای قاتل

واله زار اگر قتل کنی بی گنهش		
غزل (۱۵)	ردیف لام	شعر (۱۷)
خوش بود در غم آن زلف سیه اری دل شده منظور نگاه تو گرفتار دل کیست دیگر بجان چاره گزاری دل ننگد گر نظری جانب ما مغد و رست دلبری همچو ترا دل شکنی می زید کارم آنروز ز غمخواری اجاب گزشت عالمش ز برنگین باد ز مه تا ماهی چار چیز است که با خود ز عدم آوردیم دلم این ننگ بانان نستاند به هیچ میکند کاغذ بادش بت باز یکوشم طفل شوخی که منم عاشق شیدائی اد دل ما بود که شد طالب حسنش ز ازل گرد غم ریخته در هر طرفش بر سر هم	صبح عید است بچشم شب بیماری دل مشکل افتاد ازین فتنه نگهداری دل نرگس یار نپرداخت به بیماری دل کم ننگ چشم تو افتاد ز بیماری دل چون نصیحت کیمت بهر نگهداری دل که بگوی تو شدم از ره غمخواری دل میکند داغ بدرد تو پرستاری دل طپش دل غم دل کاوش دل زاری دل سخنی گفته ام از قدر خریداری دل نامه گر بنویسم ز هوا داری دل میکند خنده اگر می شنود زاری دل حسن او بود که آمد به طلبگاری دل خانه سینه خراب است ز معمارگری دل	

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است	ساغری نیست زین بزم لبش زاری دل
کعبه از دور بگرد سر او میگرد	هر گرامی هست همی سوی پرستاری دل
ناله ای بمنفسان داد غبارم بر باد	حاصل این بود که دیدم ز هوا داری دل

واله از ساده دلیهای محبت سر یار
دارم از آئینه رویان هوس یاری دل

غزل (۸۶) ردیف میسم شعر (۱۶)

گیرم که ضبط ناله کنم غم نهسان کنم	هر گاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم
عاشق مباد ساده بران آستان من	باجت خفته آشتی پاسبان کنم
هر گاه دیده سأل دیدار میشود	همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم
دار و دلم ز دست تو در پرده ناله	جور از تو بنیم و کله از آسمان کنم
خاموشم و جهان به فغان است چون شود	دادی اگر ز جور تو نامهربان کنم
زاری اگر کنم بفراغت مرا چه بزم	من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم
طفلی و از حجاب نگویی سخن بغیر	اشک است قاصدی که بگویت و آن کنم
یکچند باش با من دل داده ای سپر	تا در طریق دلبریت کاروان کنم
بر جیب ماه مصر کند خنده و دانش	در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

پیرانه سال بامی دو ساله ساختم	چون چاره نماند که خود را جوان کنم
جام شکسته که دش نام کرده اند	شرم آیدم که نذر به سپهر مغان کنم
جان بهر وصل و ادم و جان نیافتم	سودی نکردم ام که دریغ از زیان کنم
من وی گل نه بنیم و گل وی آن نگار	صلحی ست در بهار که با باغبان کنم
عهدی میان من و صیاد رفته است	تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم
بلبل گلستان نکند آشیانه	گر شیونی سر از ستم گلر خان کنم

غزل (۸۷) سوگند ابروان کسی و الهام که باز
تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم شعر (۱۳)

هر درد سر که بود علاجش نموده ایم	صندل بود سر که بیای تو سوده ایم
از وعده وفای تو شرمنده بوده ایم	این آزموده بار دیگر آزموده ایم
آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد	دل را هزار بار ز خون خون دهیم
قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن	ما عشق و لفر و ز ترا شمع دوده ایم
خاموشی است پیش تو طومار ناله	فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم
وصفت بیان حوصله مرد میکند	خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم
بوی گل نسیم سحر را خبر نشد	کز آرزوی بزم که از خود بوده ایم

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما ما را ز قد یار الف بود مد آه ایکینه دار آمدن خط بروی کیست بستر اگر ز خار بود خواب مغلست این دانه های اشک که داریم در کنار	این فال را ز سوره یوسف کشوده ایم صفری بر آن خال عذارش فروددهیم زنگی که ماز گوشه خاطر زدوده ایم مژگان یار در نظر آمد غنوده ایم کشت امید ماست که آنرا دروددهیم
غزل (۸۸)	واله بیا و گوش بده گر ترا دلی است شعری بهم صفیری بیدل سروده ایم شعر (۱۳)
گر ضبط ناله در غم آن خوش بپرستم از درد چاره سازی در دگر کنم در زیر کوه ضعف دو دستم ز کار ماند کردم هزار آه و یکی کارگر نشد پر وانه وار سوزم در تیره شام حجر یک صبح سرکش ز گریبان بکلبه ام پایم مباد جز سرکویت اگر روم مطلوب کوی نت ز آهنگ کعبه ام	ای هم نفس چه چاره باین چشم تر کنم هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم آن دسترس کجاست که خاکی بپر کنم زین پس نرد که ناله برگ اثر کنم بنود بغیر ناله چه را غی که بر کنم تا مهر را نهفته بجیب حسد کنم چشم مباد غیر ترا اگر نظر کنم مقصود روی تست چو مصحف بر کنم

دورست از ادب که بپاسوی تو روم شام و سحر بجز ندارم بیا که من خط مرا ببال کبوتر چه هستیاج دور از دیار و یارم و از جور روزگار	تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم هر سطر را ز شوق تو بال دگر کنم واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم
غزل (۸۹)	گریم چنانکه خون چکد از چشم آسمان نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم شعر (۹)
بدل یاد رخسار حبا نماند دارم نزد گریبان ز دامن آشنائی ز دم دست بر سر لبودای زلفش نداغم بکوی که راهم فتاده چهار نجه شد دست سیمین طفلان کشا هم نفس رخسار پهلوی من مزن محتسب سنگ نهار بروی به آبا دیم سیل تر دست نازد	چرا غی ببالین پر وانه دارم بتی از وفا سخت بیگانه دارم از ان درد جانگاه در شاندارم که لغزش بهر گام ستاندارم عجب از دل سنگ دیواندارم نگه کن که دارم دله یاندارم که خون جای صهبایه پیماندارم ز ویرانی خویشتن خاندارم
بدل حبت وجود دارم از یار و اهل	

غزل (۹۰)	نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم	شعر (۱۳)
<p>سر سودای خط و خال بسامان دارم هر چه آید بنظر آئینه جلوه تست چاره کار من از سوزن عیسی مطلب چه کند بادل من آتش دوزخ زاهد گفت هر سائل ازین بحر نشد پر ز گهر دارد در دست خوابسته نگاری من هم چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موسی پای پر آبدارم منت مرهم نکشد شب هجرت رسیده است غم دوست نه فلک تا چه بود در نظر بنیایم شده سر مشق نگاهم خط سبز رخ یار عشق سبز ان کجایش سیه نامه کجا</p>	<p>خاطری جمع از ان زلف پشیمان دارم چه قدر چشم تماشا ز تو حیران دارم همچو گل چاک جگر زان لب خندان دارم منکه بادا من تر دین گریان دارم نظری بر صدف و نیچه مرجان دارم سرخ از خون جگر خیس مژگان دارم خلش جنبش ابروی تو در جان دارم بسکه در سر هوس خار مغیلا دارم شمع روشن بکن ای ناله که مهان دارم دل خود فرش ره همت پاکان دارم خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم سبز بختیم که نظر بر رخ سبز ان دارم</p>	<p>غزل (۹۱) دل آگاهم و دلخواه من آمد واله که چراغی بره گیسو و مسلمان دارم</p>
<p>شعر (۱۴)</p>	<p>شعر (۱۴)</p>	<p>شعر (۱۴)</p>

غزل (۹۲)	تو سفر کردی دمن در وطن ز دوری تو	شعر (۱۸)
<p>طرفه سامان غم از دوری جانان دارم شور سودای من از شور قیامت گم بسکه بر یاد رخ پر عرقی میگریم بر رخم باز در صبح سعادت شده است زخمی آن مرده ام حال من خسته پرس طفل اشک است جگر گوشه چشم تر من سر مه ساز گس شوخی ست طلبکار دلم هوس کوثر و سر شپه حیوانم نیست هنگمی هست بهای دل دینم ای شوخ شوق روی تو بدل دارم در دهن عشق در مقامی که کنم ملک قناعت آباد نیست جگر شربت صیل تو علاج دل من جگر لعل بدخشان بفشردن بد هم</p>	<p>چشم پر خون دل مخزون تن بجان دارم نکلی بر جگر از حسن ملیحان دارم اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم که بدل مهر رخ آن مه تابان دارم که ز هر موسی به تن خنجر و پیکان دارم پی گوار داش این گوشه دامان دارم ناله پیشکش بزم خموشان دارم که لبی تشنه آن چاه ز نخدان دارم بین که این جنس گر انامیه چه رزان دارم کافر مگر هوس روضه رضوان دارم مور را طعنه زن نجت سلیمان دارم من در دیکه جگر خون کن درمان دارم زان گل اشک که در دهن مژگان دارم</p>	<p>غزل (۹۳) خانه آباد چو واله دل ویران دارم</p>
<p>شعر (۱۸)</p>	<p>شعر (۱۸)</p>	<p>شعر (۱۸)</p>

گر در شش بدیده کشم با صفاروم
خواهم چو بوی گل بهوایش جاروم
هر جا که خسته دل بغم دلارباروم
پیغام وصل گلبدنی بر لب صباست
فردوس پر تصور و تصورست ننگ هوش
پنهان ز خلق با ده نوشتم چو مهر و ماه
رفتم جوان و پیر شدم بر در غمش
دل دانی شود ز فضای جهان مگر
مرهم حریف ز خشم محبت نمیشود
مسجد ز شیخ و تبکده آمد ز بت پرست
عریان تنی ست برگ نامم ز حادثات
در دست من تند دل روشن بنگ مهر
دستم نداد سایه دیوار کنج فتر
در دور همچو قطره باران به انقلاب
کوروی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست

خاکم بچشم گرفته توتیا روم
از خود در دیده بهره باد صباروم
بیکس روم غریب روم مبتلاروم
از خود درین چمن ز روم صبح یاروم
ناصح بگو ز کویچه جانان کجاروم
هر صبح و شام جام بکف بر ملا روم
اکنون کجا چو حلقه بقدر و تاروم
در سرزمین عشق بکسب هواروم
حاشا که من ز در و دراه دواروم
مکیو براه خویش ازین خانه ماروم
بر باد همچو گل نه بفکر قباروم
گر همچو صبح بر ره صدق و صفاروم
معذورم از بسایه بال چهاروم
دل آب میشود ز نهیب رواروم
از بهر پایوس برنگ خاروم

دشنام تلخ زان لب شیرین لذتی است
بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهیچ
از عمر بر خورم چو بر رسم دعاروم
کاهم ز جای از گشتش کهر باروم

غزل (۹۳)
واله چو از نیاز پی خوبیها روم

قاتل نشان کنج شهیدان و دهبناز (۱۳)

آه و افسوس می چکد ز لبم
جای افسوس از نهیب فراق
ده که از دود دل برنگ چراغ
دیر گردون پر از فغان من است
راز حسنش به پرده میگویم
حرف نیرنگ جلوه اش سر سبز
تو به راز رنگ می پرداز روی
دیخ خدح مجیل و من هیبهات
در بیان شکوه ابل دول
غنچه سان خنده ام بهار فاست
تو ام خنده حسرتی دارم

جان مایوس می چکد ز لبم
دل مجوس می چکد ز لبم
آه محسوس می چکد ز لبم
بانگ ناتوس می چکد ز لبم
شمع فانوس می چکد ز لبم
پر طاوس می چکد ز لبم
خون ناموس می چکد ز لبم
هجو سالوس می چکد ز لبم
غلغل کوس می چکد ز لبم
جان مایوس می چکد ز لبم
کف افسوس می چکد ز لبم

چون نگین ماست از سخن سازی

والهاشام غربت آن یار
غزل (۹۴)
لفظ مانوس می چسکد ز لبم
شعر (۱۷)

در چین کشش دل خونین فرو ختم
سختی کشم از آنکه بشیرین لبان دلم
وادم بعشق حسن طبعی متاع دل
گوید رخس که بر سر بازار ناز حسن
ادمحور روی ساده آئینه گویدش
خط زبان دراز تو گوید بعاشقان
نامم بلند باد که در چار سوی عشق
در بند زلف و سرحد ترکان چشم مست
جانی که تلخ کام تمنافستاده بود
بهر غلاف خنجر بیداد و گهر خان
منظور یار جان هوادار در دود
مقبول طبع حسن نیامد به نیم جو
این نافه از خطاست که در چین فرو ختم
چون کوه کن بساعت سنگین فرو ختم
از آخرید کردم اگر این سر و ختم
چین چین بآئینه چین سر و ختم
حیرانی که بود بخود بین سر و ختم
نیشی که بود بالب نوشین فرو ختم
نقد روان بگردن سیمین فرو ختم
اشفتگی خریدم و تمکین سر و ختم
فرمود وار بالب شیرین فرو ختم
از چاک سینه نخل رنگین فرو ختم
کونین را بنحاطر غمگین سر و ختم
اگر چه متاع عشق به تحسین فرو ختم

گشتم بناله گرد سر کوی گلر خان
رنگین بود چنگ گل از خون بلبل
از دوستان دهر خریدم صفای دل
خون گشتم از دلی که سپردم به لعل یار
یک بلبل بی هر گل رنگین سر و ختم
روزی که دل بدست نگارین فرو ختم
هر جا که دشمنی ست با و کین فرو ختم
این جام را باده رنگین فرو ختم

واله دکان آئینه چیدم بکوی یار
غزل (۹۵)
دیدم که دل با و بچه آئین فرو ختم
شعر (۱۵)

سر بلندم خا کسار کسیتم
شرمسار گوش چشم مردم
صید فربه دور از فراق دست
خواریم را عزت دیگر بود
دل ترا تا کنه نگار ای چاره گر
جان به بازارش نمی ارزد به هیچ
غیبت بر جادول دلی ز خمش بجاست
دست و دل دارم ندارم آگاهی
دیدم اختر شمارم داده اند
شاد کام سوگوار کسیتم
عاشق زار و نزار کسیتم
لاغری داند شکار کسیتم
خوارم و دادم که خوار کسیتم
تو ندانی دل نگار کسیتم
شوق داند جان سپار کسیتم
دلبرم کو و نگار کسیتم
کیت یار من بکار کسیتم
شب نشین انتظار کسیتم

دست بردار و زنبض من طیب	گر بداند بهیتر ار کیستم
گفتمش بهر که بستی این حنا	گفت خاش من نگار کیستم
گفتمش کارم روا از پیش تست	گفت خندان پیشکار کیستم
اشنا بر خاک من بیگانه وار	رفت و گفتا بر مزار کیستم
هست فردا دعه گاه او می پرس	بقیصر ار انتظار کیستم

غزل (۹۶)	هم نفس در دل بیارم و الهامی شناسی یار غار کیستم
	شعر (۱۶)

نشد چو شانه ز زلفی گره کشادستم	گره ز کار دل من کند چه دادستم
بر جمع زرنش آلوده از هوادستم	بجای غنچه و گل بوس ای صبادستم
بهار نیفز دگر دستگاه درویشی	گرفت نقش گل از فرش بور یادستم
براه خاک نشینی من آن سرافرازم	که کس جدا نشاند ز نقش پا دستم
شکستگی ست طلبگار دستگیری من	پی شکستگی و هر شد عصا دستم
به فکر قافله عمر تا بسر زده ام	بناله آمده از دور چون درادستم
بسر زدم بنم چشم سرمه سا هر چند	صداندا چو مژگان بی صدا دستم
بیاد آن صف مژگان ز بس بهم سودم	غبار شد بنظر همچو توتیا دستم

چو گل ز لبکه هوادار دامن یارست	نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم
متلع چاک گریبان صبر از زانی	بدست شوق نداده هست تا چها دستم
که ام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود	که میرو و لبوی جیب بر ملا دستم
ز اشک شنه سرخ استین و نیچه من	گرفته بخت سیه طرفه در خدا دستم
ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک	ز کار رفته تدبیر آشنا دستم
مریض هجرم و معجون وصل می طلبم	خبر کنید بان عیسی شفا دستم
بپر سدا مینه زان روی از ید بیضا	که برق طور بکفت دست تست یا دستم

غزل (۹۷)	ز آستانه دل پای چون شمش و الهامی شناسی یار غار کیستم
	شعر (۱۲)

دل خود پاره ز دست بت رهن کردم	شیشه داشتم و نذر شکستن کردم
مهری حاصل از ان طره پرفن کردم	من افتاده شکست همه تن کردم
دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم	صورت آئینه اش از پی دیدن کردم
طائر سدره برد شک با دجی که مرآت	بهر دل تا سر کوخی تو نشمین کردم
سخت زنجیر من دلشده شیون دارد	نرم از معجز عشقت دل آهمن کردم
پی داعی که چراغ شب هجران باشد	خون گرم جگر سوخته روغن کردم

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان	جای گل خار ازین باغ بدامن کردم
به رفوکاری چاک جگر آبله ها	خار این بادیه را همسر سوزن کردم
دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان	جگر از جنبش مرگان تو روزن کردم
جامه ت دیدم و شد پرده جانم صد چاک	جیب خود پاره از ان گوشه دامن کردم
عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف	صفت سوی تو بر صورت حسن کردم

واله خویش نمودم بوفا جانان را
طرفه کاریست که ای همفشان من کردم

غزل (۹۸) ردیف نون شعر (۲۱)

گره باز از خنم آن لبت پیمان میتوان کردن	دل گشته را پانده حسان میتوان کردن
توان نبود در و کار نمایان میتوان کردن	دو عالم سرسبز یک چشم حیران میتوان کردن
توان لب بر داز یک نگه آن ز گس بجای	با عجز تملوئی آنچه نتوان میتوان کردن
گل بنیاد باشد سرسبز باغ جمالت را	از ان نظاره ات پوشیده مرگان میتوان کردن
بیای شنائی با من لب تشنه را یکدم	چهار سیراب ان چاه ز نندان میتوان کردن
تو گرای گنج خوبی منزل مارانی فروزی	دل باد از بهر که دیران میتوان کردن
اگر آئینه طبع ترا شد کلفتی پیدا	خط مارا غبار طاق نسیان میتوان کردن

برای قتل عاشق حاجت چندین مل حسیت	خطای در میان گز نیست پنهان میتوان کردن
نباشد در خور یک خنده زخم شهیدانت	اگر شور قیامت را نکلان میتوان کردن
دل مارانه آخر بود جادو حلقه مویت	برگ ماسر زلفی پریشان میتوان کردن
ببازار غمت هر لوبو الهوس امهست سودا	سرت کردم متاع ناز از زان میتوان کردن
شبی گردد اگر روزی برات وصل مهر و	ز سوز ناله سامان چراغان میتوان کردن
ستیز نخبه و کین چرخ و شور دل گرین است	شب هجرتان را روز میدان میتوان کردن
بچشم کم بین شک مرا اگر طفل دامن است	که این نور نظر را نام طوفان میتوان کردن
بیتغ غمزه لیلی گرای مجنون افکاری	نظر اقطع از چشم غزالان میتوان کردن
بلال آسانگیر دامنست را فکر عریانی	بکا هوش تا سراپای گریبان میتوان کردن
چرا در کج چشم رفو از سوزن عیسی	به خار دشت تا پیوند دامن میتوان کردن
ز نیزنگ بهار عشق آگهیستی ورنه	زنج و تاب طرح سنبستان میتوان کردن
گراز فیض سبک روحی پوشی خرقه خود را	بزننگ بوی گل در جامه عریان میتوان کردن
دمی از خود برون فتن نشا ط دیگر بخت شد	سراپا خویش چون صبح خندان میتوان کردن

بعشق ز گسست واله سر سوا شدن دارد

شعر (۲۰)

غزل (۹۹)

نظر در کار این دل داده پنهان میتوان کردن

در دتراشد ما واد دل من	در داد دل من و داد دل من
روز الست و عهد بلا بود	آن دم که کردی نغمه دل من
زان دم که یکره آمد بکویت	رفته است از جا جانان دل من
تا چندی ماه گرد ز محبت	آواره هر سو شب با دل من
دست از نغمه آنگاه دل تو	اینجا بچنگ غوغا دل من
با آه سرد دست در گرمجوشه	آبا دل من آه دل من
تا یار بر خاست از پهلوی من	دارد تپیدن بر پا دل من
قاتل چه گوئی روزیکه آرد	از خون ناحق دعوی دل من
در و دلیها و لب بر گجانه	در یکدلی با کیتا دل من
بدنام عشق این نیکوان شد	شیدا دل من رسوا دل من
مجنون و شیدا مفتون و رسوا	با داد دل من با داد دل من
دل را بد اغش روشن نمایم	میخواهد آن ماه سیما دل من
با هم زلفت افتاده مایل	پنهان دل او پیدا دل من
گیرد سویدا دل بانه زین سان	زین سان که گیرد سویدا دل من
یار ب به محشر خیزند با هم	دل با غم او غم با دل من

از گرد و کلفت خواهد نمودن	در سینه طرح صحرا دل من
و سازم او را از ناخن داغ	شد عقده کارایو دل من
یار ب بکام سنگ که آمد	در بزم دنیا سینا دل من
خواهد به عشق آن لعل نازک	زنجیر موج صهبا دل من

غزل (۱۰۰)	واله چو واقف در باغ دنیا	شعر (۱۹)
هر غنچه شکفت الا دل من		

دارد فلک آواره سر در بدن	زین جرم که دیده است بپای تو من
آن سوی دو عالم سفری آمده چشم	زان روز که افتاده بکویت گداز من
چون من نبود بادیه پیامی محبت	فرماد که تا کوه بود همسفر من
با خضر فتادم بره شوق تو لیکن	گمراه ترس بود ز من راهبر من
در بادیه ام با دصبا راه ندارد	کوانکه بکوی تو رساند خبر من
نظاره خوبان جهان کرد و چشم	غیر از تو نگنجید کسی در نظر من
صیاد و جفا پیشه منم صید و فایت	بال دگر بند که آن نیت پر من
در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد	تا لید که ایوای شکستی کمر من
برگریه من گریزی خنده عجب نیست	شادابیت ای گل بود از چشم تر من

پوشیدن ویت نسزد جای گناهیم
 در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون
 آن کس که ابرو تو شمشیر ستم داد
 از قاتل من گر خبری داشته باشد
 گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار
 در سیت دلم را که ز در مان بفراید
 سودای محبت نه پذیرد سرو سامان
 داند که گرفتار رخ و زلف بتانم
 من رند نظر بازم و زابد همه خود بین

غزل (۱۰۱)
 ذوقی اگر هست بیا و اله و بشنو
 طومار محبت غزل مختصر من
 شعر (۱۵)

جای تو در دلم بود ای دلربای من
 آخر گو که مهر خداوندیت چه شد
 بتیاجم و زلف تو گیر دلم قرار
 تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا
 باری بگو گجاست به زرم تو جای من
 ای بت گرفتارم آنکه تو باشی خدا می
 بیمارم و بحیثم تو باشی شفای من
 بی طاقی رساند سرم بی پای من

تا کی بوصل خوشتن ای گل دهی فرب
 آینه رویم از چه برویم نیاسوری
 نو خط من مباد که باشد بر انگیس
 مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند
 روزیکه جان شنید نشید است را
 روزیکه آتشید قضا در درادوا
 کشتی به موج خیز غم او فکند ام
 می سوزم از فراق کسی حال من پرس
 محل گشت دل به فغان همچنان که بو
 ممنون ست بازوی خوشیم ز بسکه دید

غزل (۱۰۲)
 والہ زد دوستی چو طهوری دلم گرفت
 خواهم که چند روز تو باشی بجای من
 شعر (۲۰)

گویم چمن رفته که شو همسخن من
 گلزار غمش سینه و داغ کهن من
 گیرند سرغی اگر از جسم تزارم
 ای غنچه گل مهست ترا اگر دهن من
 وین دیده ترا بر بهار چمن من
 یا بند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فضا دچه حاصل که نمانده است
 روشن بهیچ خلق شود در دم محشر
 در علم خود از زاهدان سرست یگانه
 رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم
 شوریده دل عشقم حسن نمکینی
 خم گشته ازین بارقه همچو نهانش
 نسبت نبود بکهرم گوهر کان را
 بی عیب یک آهوی خنجر نظر نمیت
 صدر خنجر بجان کرد بیک جنبش مژگان
 سودای سر آن مژه از دل نه بردن رفت
 خوش میگید زخم ببرزخ سیاهش
 در چاه شود غرق ندامت نه کنعان
 تا چند خوری باده و ستانه خرامی
 در آرزوی حرف تو جانم لب آمد
 پروانه حسنت و لم ای شمع تجلی
 تصویر صفت قطره خونی به تن من
 کاین صبح دیدم دست جیب کفن من
 بکتا بفن عشقم و عشق است فن من
 آخبر چه آیند بود آمدن من
 پیغام نوی داده بدایع کهن من
 کوبار گل و گردن ناز کبدن من
 باشد لب و لعل عتیق مین من
 چشم خوش یار است غزال ختن من
 دل می تپد از شوخی نازک فلک من
 مجروح شد از نشتر فضا دتن من
 این شام غریبان شده صبح وطن من
 در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من
 غار مگر هوش من وای پر فتن من
 بسیارستم میکنی ای کم سخن من
 از دخته چهره پی سوختن من

هر پاره بونیش دگر شیشه چو شکست
 ترسم که شوخی خسته تو ای دشمن من
 غزل (۱۰۳)
 بوی چمن عشق شنو از سخن من
 و اله اگر ت هست سر و برگ و مانع
 شعر (۱۳)
 گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون
 غمزه در ملک دل آورد تبااهی از خون
 غمزه عشاق کشتی کرد و ندانست کسی
 مایه خنجرش از خون جگر آب خورد
 رنگ آن چهره بخونریزی عشاق شکست
 خانه زاد و دم شمشیر گل اندامی هست
 رنگ پانچه خون با که بگردن نگرفت
 هست بر وجه بکواز خط و خالت سست
 شاه حسنی و بخونریزی ماسینازی
 جان فرما دیخون خفته توئی ای شیرین
 دل خون گشته بود گلشن رباب نظر
 بسکه سودا می آن خط معنیر شده ام
 گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون
 طفل اشکم بود آگاه کماهی از خون
 سرخ اینجو شود تیغ سپاهی از خون
 گرچه سیراب نکرد لب مایه از خون
 روی آورد درین ملک تبااهی از خون
 خواه از زخم دلم پر سی و خواهی از خون
 میدهد هر دو لب سرخ گواهی از خون
 کشته ات نبود حجت واهی از خون
 که فراید بجهان صولت شاهی از خون
 بی بگلگون تو بردیم کماهی از خون
 میکنم سیر گل صنع آله از خون
 جو شدم همچو رگ خامه سیاهی از خون

غزل (۱۰۴)	گشته عشق و طلب گاری خون بهیهات واله ارجان تو بخشنده خواهی از خون	شعر (۲۱)
<p>حیف است چون گهر بهار اگر لیستن زید بعشق آن قدر عناگر لیستن خواهم سرشاید بصحر اگر لیستن خوش ساعتی که چون گل و شبنم بروی هم در گریه اختیار نداریم چون سحاب تا جان فدای خنده زیر لب تو شد مانای رقیب خنده زنی کارست و دیدنی مال شبنم و انجام کار گل شد آشنای بحر غم عشق ای درینغ ای بنجر عبادت روشن دلان بود چشم دلی که کور شود گریه ناپیش امروز آنقدر که توانی بگریه کوش ای البرق بهار عبت اینقدر محوش</p>	<p>نواره و ابر بهر تماشاگر لیستن چون ابر تر ز عالم بالاگر لیستن چون سیل ناله کردن و دریاگر لیستن از یار خنده آید و از ماگر لیستن چشم پر آب راست تقاضاگر لیستن شد محو از دلم همه الاگر لیستن داریم پیش دوست تنناگر لیستن خوشت تر بود ز خنده بیجاگر لیستن شاید بحال این دل شیداگر لیستن آخر شمر دن و دل شبهاگر لیستن از کور باطنی ست دلاناگر لیستن بصیرفه بوده است چو فرداگر لیستن زین گریه فرق باست بسی تاگر لیستن</p>	

دارم ز گریه چشم وصال سہی قدی جز چاک سینه حاصل ما غرق نشد چون شمع صرف گریه سراپا اگر شود از چاره مریض تو بیچاره شد مسیح از شمع با فروغ شد این رمز آشکار از آب خضر و دولت جوشید خوشتر است کیفیت دور طل گر ان بخشند هم مجرب	خوش مید بد بشارت طوبی گر لیستن همچون صدف ز لولو بالاگر لیستن روشن شود بهار سراپاگر لیستن باید کنون بحال مداواگر لیستن در جلوه مید بدید میضاگر لیستن در عشق یار آئینه سیماگر لیستن بر یاد آن دوزنر گس شهلاگر لیستن	
غزل (۱۰۵)	واله چه ایشم بدل افتاد چون سپند دارم بجای اشک شررهاگر لیستن	شعر (۱۹)
شادم کہ غمزه اش بکند قصد جان من قاتل رسید و هست دم امتحان من حرفی ز سوز دل چو رسد بزبان من آن بلبلم کہ بال و پر و آشیان من از سوز ناله داغ جگر شعله پذیر شد سیر عدم کنم تپلاش دمان یار	جانم فدای ناوک ابر و کسان من ای من فدای خنجر بیداد و جان من سوز دبرنگ شمع زبان در دمان من سوز دبیان و گل نشناسد نشان من اتش زند به خرمن گل باغبان من در گرد پای مور بود کاروان من	

باشد شب برات فلک شام غریبم
 باداغ سینه فارغم از گلستان یحیر
 در وصف بردان تو ای ترک تیغزن
 در گوش مهبوشی در غلطان مشوش است
 با همت بلند مگردم بگرد ز ر
 جام دل شکسته به کوثر نمیدهم
 آن طفل خیوار جلو ریز میسر رسد
 دبسته دمان تیان عارف خداست
 از غیب راز کن فیکون بر ملا شود
 یاد می ز بند عابد بهیا رسید
 دارند نان سوخته و خشک مهر و ماه
 اگر بلبل درین چمن افتد بدست تو

غزل (۱۰۶)	واله خیال بوسه بخون می سپد بدل	شعر (۲۰)
	از رنگ پان دلبر نازک دبان من	

فکر حال دل شیدانه تو داری و نه من	حسن و عشق آمد و پر دانه تو داری و نه من
-----------------------------------	---

پرس جوی دل خمکین همه دارند و نه من
 مشک زلفت تو چرا نقد دل من از چسبیت
 فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را
 دل چپان او که بردل ز نیم سنگ جفا
 گردیدی داد من مرد ز خوش است انجی ظالم
 تو در آئینه و من روی ترامی بینم
 هست چون حسن تو یحیی عشقم مشهور
 در نقش داری و گل خنده کنان میگوید
 تو ز روی گل و من از گل روی جانان
 خاک ای پیک صبا باد بفرق من و تو
 آخر ای غنچه تصویر چه طالع داریم
 خبر هم سودن کف پیش خنای دستی
 همنفس کوه دل خرم که درین موسم د
 همنشین برگ طرب کو که درین فصل بهار
 منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون
 تا چه اقا که اینها نه تو داری و نه من
 جان من که سر سودانه تو داری و نه من
 بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری و نه من
 آخرین شیشه ز خارا نه تو داری و نه من
 کار آن به که بفر دانه تو داری و نه من
 ده که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من
 همه دانند که همتا نه تو داری و نه من
 کای فلان بوی د فارا نه تو داری و نه من
 صبر ای بلبل شیدانه تو داری و نه من
 خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من
 و اشک یک نفس ایوانه تو داری و نه من
 دسترس ای بدبختیا نه تو داری و نه من
 تا گلو باده چو مینا نه تو داری و نه من
 در بغل شیشه صهبان نه تو داری و نه من
 ورنه جاگیر صحران نه تو داری و نه من

چشم او بین ز بیماری دل هیچ میرس در آشفته سران چه علاج ای فریاد حرف شو قم چه عی سرخ بجان قاصد	تابین در دسیحانه تو داری نه من جز دم تیشه ما وانه تو داری و نه من لب اظهار تمنانه تو داری و نه من
والهامی شکند زنگ تکلم خاموش پیش لعلش لب گو یانه تو داری و نه من	
غزل (۱۰۷)	ردیف وا و شعر (۱۵)
مقصود شیرین رخ دلجوی تو ایکه بخوبی ست مثل روی تو روی تو دان خط و خالش کجا یوسف اگر با تو نشیند به بزم پیشتر از بازی چو گان و گوی زلف تو هم رتبه بود با بلال صید نگاهت شدم و دور نیست سحر بیان گشته بعین سکوت رابطه عشق ترا چون بر م	قصه لیلی خم گیسوی تو کاش چو روی تو بود خوی تو دار و اگر گل به چمن بوی تو خلق نه بیند بجز روی تو بود دلم در خم گیسوی تو حافظ قرآن شده هند و س تو کامده صیاد من آهوی تو سرمه در آن ز گس جادوی تو تیغ بمن میزند ابروی تو

بیش ز یکجا ز رفتم درو بوی گل آورد و حسگر نسیم می تپد امروز به پهلوی دلم نیت خبر از شب و صلم جز این شکوه نیارم بلب از جور چرخ	وز دل من می نرود کوی تو گشت مرا آرزوی بوی تو تا که نشسته است به پهلوی تو کاین سر من بود بزانوی تو زانکه دهد یاد من از خوی تو
غزل (۱۰۸)	غیر چه اور خور دشنام شد واله ما بود دعا گوای تو شعر (۲۰)
ولسرا حال دل من بشنو در داین خسته شنیدن دار چند پوشیده غم جان دارم صورت حال من زار بین برق در جان من ای مه زده در بر من نشین سنگد لا حال تا راج مستاع دل من در و مجنون تو دار و زنجیر	ناید آنچه که بگفتن بشنو شکوه ام بشنو و شیون بشنو نیستم تا ب نهفتن بشنو کاهش جان الم تن بشنو سوز این سوخته خرم بشنو از دل آواز شکستن بشنو بشنو از غمزه رهن بشنو سنگدل ناله آهن بشنو

مردم از غم که غم نشینیدی
یکر هست از سر خاکم بگذر
حالت خاک نشینان رمت
شکوه دوست سخن نشنو من
خوب رویا بد کس گوش مکن
گر رقیبی بتو پند س گوید
هوش و گوشش از طلبی عشق آموز
دورم افکنده فلک از دریا
زار از عشق چو تار سازم
زاری دل همه از عارضت
نال ام بوی محبت دارد

غزل ۱۰۹
درد و اله که گوشت نرسید
یکر هوش ای بت پر فن بشنو
شعر ۱۱

دل عمر است در سزگون چایانه در پهلوی
ربودی دل نمودی جاوه مستانه در پهلوی
بیا ای چشم محبوب ترا مینحانه در پهلوی
بجای دل بنه ساقی مرا پچانه در پهلوی

اشناراتی به پهلوی دار و ابرویت به بیگانه
نه و لها خستن آن سانست می بینی که میدارد
هرادر پهلوی دل خار خار و پیچ و تابانی هست
تو چون منزل گزین ای دلبر پهلوشین بودی
مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مجنونم
بجنت زاهدان بود ازین دلکش ترین صحبت
دل دیوانه ام بگره می خند و همی گریه
به پهلوی قطره زن باشد سرشک از چشم من گریه

غزل (۱۱۰)
نداغم تا چه میخوای سریدن الهام است
که دل نقد روان دارد پی بیجانه در پهلوی
شعر (۱۲)

مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلوی
اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد
چرا ز حمت کشتی تا شکنی چون غنچه ام دل را
شکستی شیشه دل را صدا در آسمان پدید
که زیبا تر بود و مشمع را پروانه در پهلوی
هتی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلوی
شکستن تو بودار خود این پچانه در پهلوی
تو بودی ناله خورده گوشت یانه در پهلوی
همش پچانه در دورست هم مینحانه در پهلوی

بیای طفل سنگین دل ز بن مهرش لب آخر تو یک حرف پهلوی دار گویم در زیر از دل ز بهر چشم مست میگسار کسیت حیرانم مه نو پهلوی خود میخور و بر سفره گردون ز دل کن محو نقش غریق و اعظم مسلمان شو شراب عشق او در ساغر گردون نمی کنجد	چه شورش با که دارد این دل دیوانه و پهلوی برت چون غیر آید جادش جانانه و پهلوی که ز گس میکشد از خاک سرچانه و پهلوی چه بندی دل ازین بمسک تو ای فرزانه و پهلوی پسجد میروی داری لی بت خانه و پهلوی ز دل زان و نهادندت یکی پیمانه و پهلوی
---	--

فضای لامکان چون لکشانامه بصدد
ز دل واله بنا کردند یک کاشانه و پهلوی

غزل (۱۱۱) رویت با لے ہو ز شعر (۱۲)

ترک من دیر بجانی که بهر جا زده عالمی بر هم از ان قامت رخسار زده حاش نه که کسی تیغ جفا لے بزند یک سروی ازین حلقه نیا رحم جستن چشم جادوی ترا بر صفت مکرگان ناست داد از دست تو ای مست می نماز که با	کشته سوخته تاخت یازده حشر و امان در ازیت که بالازده ترک بیرحم بدان رنگ که خاشاک زده دام در راهم از ان لطف چلیپا زده تا بهم ننخه اعجاز سیحان زده زده بر دل خونابه کشان تازده
---	--

چمن لاله ز روی تو دیدن دارد جلوه حسن تو در طالع کاشانه کسیت دست تست اینکه بر روی ل قدسی نفسان شوق بالایی بلند تو دو بالا گردید از قفا لطف ترا هست پشیمانی با	باز از خون دل گرم که صهباز زده از که این افت ای اختر ز یبازده نچه سهل است اگر باید بهضیا زده زان تغافل که بحال من شیدا زده سر بل جوئی ماداشته دوازده
--	--

غزل (۱۱۲) که بدست تو افتد و امن آن لطف سیاه
مگر ای واله دل باخت سودا زده شعر (۹)

دل کو یکن نهادم بفراق تانشته به شب فراق کاری نخند دعا تو گوئی هوس رخ که یارب خودش بوده عمریت نفسی ز خود بر و ن آی در به کعبه دل چه عجب گر از لطافت ز برم جانشیند هوس دو کو نم از جان شیده و چه خوب تر شد چو عارض لطیف بچند نسبت او به کرشمه اداس بنمای کار خم سر	زد و دیده خواب شیرین به شب جانشیند که جدا نه از فرسنگ اثر دماشته کلفت آینه ز حیرت دل با صفا نشسته همه عمر خند باشی به کلیسیا نشسته که جدا چو ماه خرم تنش از قبا نشسته غم او نشسته دل چه قدر بجا نشسته به غدار گل بر شبنم عرق از حیا نشسته که تضاد انتظارت پی یک نشسته
---	--

غزل (۱۱۳)	سرمه با وج دولت ز فلک گزشت و اله که ز گرد کوی دلبر لبهرم بهمان شسته	شعر (۱۰)
به درون محل دل غم یار تماشسته همه باد شرطه طوفان شد و از محیط برخواست بزیان رود متاعی که بهانشد بسنگی نگه تو لبکه خون دلم از مره فرو ریخت به دو چشم زارم اشک به حوالی جگر داغ کف خاک خوش بنیم ز درشن چه او ترسم عجب است گرسوز دلم رهروان بحالم ده ای نگار شیرین دلم از کف نگارین گره عجب بکار دلم من قاده زان لبت	به فغان شوق محل همه چون در شسته مگر از خدای غافل دل ناخدا شسته دل سخت یار فارغ اگر از وفا شسته بره تو طفل اشکم پی خون بهانشسته پی نخت مرده گوئی همه در غنا شسته که خاطرت غباری ز من ای صبا شسته که چون خود کسی نه بنیم بر بهت ز پا شسته که چو دزد در کمین بوس خنا شسته که تمام عمر فارغ ز گره کشا شسته	
غزل (۱۱۴)	نظری بجال زارش که بصد میبد و اله چو که ای مینو اسے به در شما شسته	شعر (۲۸)
عاشقی کو محو دیدار آمده آئینه تا در کف یار آمده	آئینه سان نقش دیوار آمده عالمی را سر به یوار آمده	

چشم ساقی بزم را بهوش کرد چار فصلش در بهاران بگذرد میکنند در عین مستی کارها دانشینش گوشه دستا کمیت زلف جانان افمی و در حلقه اش کشته زلفش بر دهم دراز گر نه معذور ست چشمش در ستم تا دلم بر کوه غم ز چرخ گفت سبزه خط عارضش از زیب او میرود صد بار از خود نفش شیشه دل را چنان دارم نگاده می ترا و دواز زبان آبله گریه می بارد ز دل از کوه غم بار و ر بودن بود اصل نیاز عکس زلفش دیده ام روشن نمود	غمره اش با جام سرشار آمده هر که باد و چشم خونبار آمده ترک چشمش مست بهشیار آمده گل ز گلشن سوی بازار آمده دل بجای مهره مار آمده آب حیوان ز بهر این مار آمده لش چون در شان بیمار آمده کو کهن دیگر به کهار آمده زیب این آئینه زنگار آمده هر که در کوی تو یکبار آمده یار سنگین دل ستمگار آمده که کشاد کار بخیا ر آمده ابر در دامان کهار آمده سر و در نماز ست بی بار آمده سرمه چشم شب تار آمده
---	--

<p>عکس آن چارست ای دل راج روح قلب بارش میشود ای دل شراب حق مگو با غافلان هشیار باش وصف زلفش را پریشان گفت دل محو دیدارش بود آئینه سان هر سر شکم در غم آن شاه حسن چون توانم دید روی اهل ننگ ربط شیخ و برهمن خوش معنوی نور بود آن عارض رخشان یار میکشان خندید چون گل زانکه ابر</p>	<p>گرچه می خاصیت اش حار آمده گریه را بامی سرو کار آمده آنکه حق گفته است بر دار آمده که ز مومن مدح کفن را آمده روز و شب حشمتی که بیدار آمده روکش لولوء شهوار آمده منکه از نغم بسی عار آمده رشته دار سبجه ز نار آمده خط مشکین شرح انوار آمده آمده گریان دبیا رآمده</p>
<p>غزل (۱۱۵) کلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک منت رآمده</p>	<p>شعر (۱۰)</p>
<p>من و حبیبی ز هجران پاره پاره چه ذوقی دارد از عشقش نمودن سزای دشت دامانی نباشد</p>	<p>رفو از وی گریبان پاره پاره گریبان تا بدامان پاره پاره که نبود از مغیلان پاره پاره</p>

<p>شکسبم ناله از خوشش بهمانا بود پیدا که حالش کس نداند دلم کان ریش آمد از لب یار به تیغ غمزه اش نازم که سازد بسر دارم هوای سنگ طفلان به دورش خرد شد بس شیشه دل</p>	<p>شد این ساغر ز سندان پاره پاره دلم کان گشت پنهان پاره پاره شد از ذوق نمکدان پاره پاره رگ جان همچو مژگان پاره پاره کنم سر را چو سامان پاره پاره شود این جام گردان پاره پاره</p>
<p>غزل (۱۱۶) دل سودا کن دیدار و اله چکیده آخر مژگان پاره پاره</p>	<p>شعر (۲۱)</p>
<p>ببستی عهد و آسان شکستی ایا عمل تو درج مومینائی نه آخر خاطر دلدادگان بود ادامینخواست تقریب شکستن رگ سنگی ست مژگان ز سرمه بزا هد گوشت مخراب ابرو</p>	<p>تو گوئی زلفت ای کافر شکستی چرا نایسته پیمان شکستی نتم را از چه غارتگر شکستی کمربستی دل لاغر شکستی نغان در کام این مضطر شکستی نمودی توبه بر منبر شکستی</p>

سرم بود و سنگ استانت
توبی پروا دلم زان تو بوده است
جوابم بود در خط شکسته
لبت را ز رخ باشکر به بستند
به پایت کج کلان سر نهادند
به رخ آئینه را کردی سکنر
گفتم در جگر و غم می فروز
گفتم زیر لب مشکین بسم
گفتم چون دلم نبشین به پهلوی
بحال خسته رحم است کو را
دعا گویم بزرگان در ازت
بسر و ترا نازت امروز
نه شکر شکن سرمان برست
زر خسارت عیان شد فتح اسلام

بنازم این چه گفتارست و اله

غزل (۱۱۷) | همانا هست گوهر شکستی | شعر (۷۷)
که بحالم یک نفس پرداختی
دوش در بزم تو من جا داشتم
ای سرم فروش رهت چون نقش پا
قمری خود میکنی شمشاد را
ردی خود بهر چه پنهان کرده
از چه روای مبعین بر رو چشم
سو ختم تا بار قیسمان ساختی
مست بودی زان مرانشناختی
و ده چه بیدر دانه بر من تا ختی
سرو من زین سان که قدافختی
چون دلم آئینه سان بگداختی
و عده دیدار را انداختی

غزل (۱۱۸) | والها آد از قمار عاشقی | شعر (۱۲)
دا و اول نقد دل را باختی

سرخ پوش دست صهبامیردی
دل بدست آری بهر جامیردی
دل که بردی جای دل در پهلویم
دل چنان نبود بحبان ممنون تو
ای سیه از داغ هجرت روزما
آفتاب حشر آری به چرخ
یک گل رنگین سراپا میردی
غنچه لب خوش جلوه آرا میردی
می نشینی دلبرایا میردی
میکشی بهر دلاسا میردی
همچو مایه پیش که شب با میردی
گر بام ای ماه سیامیردی

حشر هم بهر تماشا می رود	هر کجا بهر تماشا می رود
حسن آرد و رعبش آخر کجا	یوسف از دست زلیخا می رود
ای فدای روی تو آئینه ما	تا چه رو پوش از دل ما می رود
جمع کرد و امر و زور دم فوج حشر	دی خبر آمد که فسد ما می رود
در گفت آئینه روشن از رخت	دست خود در دست بیضا می رود

غزل (۱۱۹)	رقیقت و اله از رفتار کیت بانسیم صبح از جا می رود	شعر (۱۲)
-----------	---	----------

که برون از خاطر ما می رود	غافل از ما گر چه صد جا می رود
یک بهی بر خاک ما می رود	میکنی صد حشر بر پا می رود
چون صبا نازم به لطف رفتنت	همچو بوی گل چه زیبا می رود
خون ناموس از خرامت می چکد	هوش از خود می رود و تما می رود
نگرستان میکنی نظاره را	هر کجا با چشم شهلا می رود
پیچ و تاب بی سرو پایان نگر	ای که باز لطف چلیپا می رود
کعبه دل می رود و دنبال تو	تا به معبد شوخ تر سا می رود
هر جایی چشم حیران میکنی	گر برای سیر دریا می رود

شیون قمری دو بالا میشود	تا باغ ای سرو بالا می رود
بید محزون میکنی شمس را	گر گلشن رشک لیلی می رود
غنچه داری بکفت ای شاخ گل	شاید از باغ دل ما می رود

غزل (۱۲۰)	میر سی از گلشن کوی نگر واله شیدا بصر می رود	شعر (۱۵)
-----------	--	----------

پیش آن برق تجلی می رود	دل ز خویش اکنون چو موسی می رود
از پی عرض تمنا می رود	دل پیشش تار سی و می رود
فتنه در کوی به یغما می رود	دل مرو آنجا به یغما می رود
پیش قد یار من ای سرو ناز	کوتهی چند آنکه بالا می رود
تا بکوی غیواری قطره زن	طفل اشک از دیده ما می رود
و نشینت گوشوار گوش کیت	ناله امشب تاثر یا می رود
نام نیکت زنده ای بیار عشق	گشته از دست سیحان می رود
تا چه آید بر سرت از دیده ات	تو که در خواب ای زلیخا می رود
لطف باشد تا مرضی حیر اگر	ای اجل بهر دلاسا می رود
داغ خال عنبرین در یک نظر	از دو چشم تا سودا می رود

کے بدل تنہا نشینی سوز عشق	ہم روحی باعضا میروی
دل درین منز لگہ فانی مسبند	میرسی امروز و فردا میروی
یکدلی داری و صد آہ از دولت	کز جہان با صد تمنا میروی
از قناعت آبرو یا بے اگر	خشک لب چون در بدر یا میروی

غزل (۱۲۱)	گورنش والہ بہ جمعیت رسان	شعر (۲۰)
اگر صبا در بزم غفا میروی		

خواہد نشاط دل ز حد افزون کند کسی	دل را می چو شیشہ می خون کند کسی
چون ترک جام با دہ گلوں کند کسی	دل را چگونہ خون کند و چون کند کسی
چون ترک گریہ ای دل مخزون کند کسی	دوری ز طفل اشک می چون کند کسی
از دیدہ خون دل ہمہ بیرون کند کسی	داغی کہ در دل است بآن چون کند کسی
در دوا علاج در دلم چون کند کسی	تا خود نہ چارہ دل مخزون کند کسی
در داکہ دل بر ند جیبیان برای ہجر	دل را برای وصل نہ مفتون کند کسی
من خون گرفتہ و دلم افکار بکیسی	وقت است قصد جان من کنون کند کسی
آن زندہ می تپد کہ نگر دیکشتہ اش	آن کشتہ جان ببرد کہ مدفون کند کسی
ممنون ناز و غمزہ چہا میثوم کہ باز	انک امید دارم و افزون کند کسی

لے
لورنش
دستون را می
دوا و دوا
بہی
تجربہ

چون سرب پای او بگذارم ز راہ عجب	پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی
در کشیش با با جزو عالم برابرست	آن مستی کہ بالب میگون کند کسی
در حسرت لبی کہ نزاکت شہید است	تا چند غنچہ وارد لے خون کند کسی
بار استان عشق کج افتاد زلف یا	یا رب چسان بہ طالع واژون کند کسی
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل	چون منع گریہ زان رخ گلوں کند کسی
جان کندن است سہل مگر ترک عاشقی	دل را چگونہ بر کند و چون کند کسی
دل را کہ سوگوار جدائی بود چسان	خو شوقت با فسانہ و افسون کند کسی
تا کی بدر دہجر کسی شہرہ و خانہ را	با بای بای گریہ و ہامون کند کسی
گاہی اگر بہ کو چہ لیلی گذر رفت	یک نالہ بخاطر حسون کند کسی
گل میکند ز پردہ دل صد چمن بہار	دل را اگر چو غنچہ می خون کند کسی

غزل (۱۲۲)	والہ ز جوش دیدہ گریان تر آدم	شعر (۲۳)
ما دای خویش چند بہ جیون کند کسی		

عالمی را بہ نگہ محو تماشا داری	چشم بد دور عجب ز گس شہلاداری
جلوہ را رشک پری از رخ زیبا داری	خندہ را موج می از لعل شکر خاداری
گرچہ ہر عضو تننت خوبی دیگر دارد	لیک زان قامت خوش حسن و بالاداری

هر کجا دین و دله بود به نیامی تو رفت
 گرچه از خلوت خود پاننهادی بیرون
 حاجت عطر ترا چون گل و نسرين نبود
 نیست ممکن که رخت بنید و حیران نشود
 چرخ چارم بودش حای و مقام تو دل است
 شعله حسن تو دارد ز مه و مهر سپند
 دل دیوانه بقدر تو چهار شک برم
 که بر دینچه ازان دست خاسته تو
 کام مانع چو فرهاد به عشقت تا چند
 پرده هر چند نبوده است در آب گل تو
 گو شواری که تو داری به او داری آن
 شنو خرنسرخن یا رگرت گوشی هست
 میکشان راز خارا آمد جان بر لب
 مژه هر سمت کنی باز تماشا از دست
 خامشی را به سخن چشم سیاهت آورد
 دیگر ای ترک ستمگر چه تمنا داری
 شهره حسن دلا و نیز بهر جا داری
 جامه رازان تن آراسته بویاداری
 آنچه آئینه ندارد تو خود آرا داری
 چقدر رتبه فراتر از سیاحی داری
 تاریخ افروخته از آتش صهبای داری
 کز سز زلف کسی سلسله پاداری
 وقت دندان ندامت ید بیضی داری
 ای که شیرینی و هم لعل شکر خاداری
 آنچه میبایدت ای راحت دلها داری
 اشک خسار فلک عقد ثریا داری
 منگر خبر رخسار دیده بینا داری
 ساقیاریز بجام آنچه به مینا داری
 جلوه مفت است اگر دیده بینا داری
 سرمه از معجز حسن است که گویا داری

سر و چند آنکه بلندست بود پیش بسیت
 بر فوکاری جیب من دیوانه کم است
 میدرد جیب شکیبائی دل را یوسف
 منعما غیر کفن هیچ نداری در گور
 بوالعجب شک چمن قامت رعنا داری
 انقدر تار که در زلف چلیپا داری
 دامنی شوختر از دست زلیخا داری
 حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری
 غزل (۱۲۳)
 میدهی واله خود را به محبت تسکین
 دل او بردی و هم فکر دلا ساداری
 شعر (۲۲)
 کاهش عیش مرا چاره گری بایستی
 دورت ای چرخ بوضع دگری بایستی
 گریه دلشدگان را اثری بایستی
 حسن را آئینه زین خوب تری بایستی
 ای دل این بخیری را اثری بایستی
 خجستگی دارم ازین بی سرو سامانی خوش
 جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا
 گریه زان رنجت بر آئینه حیرت آیم
 چه فغان با که نخیزد ز دل بے اثری
 چون ملامت ز زین کمری بایستی
 شب مانع دگان را سحری بایستی
 حسن لب رنگ چشم تری بایستی
 چون دلم بزم ترا شیشه گری بایستی
 یعنی از حال من او را خبری بایستی
 بهر سودای تو ای دوست سری بایستی
 در غم و دلغ تمنای جگری بایستی
 کز پیشین هوش مرا هم سفری بایستی
 اگر بگویم که فغان را اثری بایستی

صد چو عیسیٰ بجاوای دلم حیرانند
ای صبا باد بدست آمدنت گشت مرا
شوق پرواز و گردار و دبال دیگر
جز جمال تو نمیدید رخ یوسف را
حال مجنون ز خود رفته دیگرگون گردید
نذر مژگان تو کردم دل آزرده خوش
در عدم گشت رگ جان مرا هم قسمت
کردم از غیر تو پرهنر عشقت که مرا
اینقدر هرزه منال از دل سخت خوبان
یاد دوقی که کشادی لب او تنگ شکر
میندلافت شکیبائی دل را زاهد
بکیسانه دل من در غم عشقتش جان

غزل (۱۲۴)
واله از بی هنری سخت پشیمان می بود
اگرش غیر محبت هنری بایستی

بگو ای چشم یار من چه کردی
نگه بر حال زار من چه کردی

ترا بر حال زارم گرفتار بود
بسی بنجام از سحر نگاهت
کنار از من گرفتی تا تو دل را
دل غیر از مواسا شاد کردی
مرا صد پاره کردی غنچه دل
دهی در دست غیری بار گل را
پی یک تار موزلف تو با دل
دلم از دست رنگین تو خون شد
چه گویم با تو ای کان ملاحظت
بت من با قد همچون قیامت
صبا در کوی یار آسوده بودم
نه بنیم اختیار خویش در دست
شدی رسوای خلق آخر بستی
سرت خوش باد ای مست می حسن
مرا در شش جهت رسوا نمودی
علاج انتظار من چه کردی
بچشم اشکبار من چه کردی
گرفتی از کنار من چه کردی
بجان سوگوار من چه کردی
گل من ای بهار من چه کردی
ز من پرسی که بار من چه کردی
در آویز دکه تار من چه کردی
خاستی کنار من چه کردی
که با جان نگار من چه کردی
گزشتی بر مزار من چه کردی
ز جابر دی غبار من چه کردی
محبت اختیار من چه کردی
چه کردی چشم یار من چه کردی
مداوای خمار من چه کردی
شدی در ره دو چار من چه کردی

شنیدم صید الفت شد دل تو	بت عاشق شکار من چه کردی
نمودی لطف با در کار اغیار	ستمگا را بکار من چه کردی
شب تار مار روشن نکردی	چه کردی مه عذار من چه کردی

غزل (۱۲۵) بسی کرد از تو و اله بعیت راری
نگفتی بعیت رار من چه کردی

شعر (۱۷)

جدا طالع والای نمائیشگا ہے
میشود نقطہ این دایره امروز ہما
میر محبوب علی شہ کہ بہر صبح و سہا
ملک از دست نظامی کہ جان پیکر است
کے عبادش بشود ہمسر و کے خسرو ہم
نظم نازد بوجدش چو شیرازہ کتاب
صنعت از درگاہ اورہ بدہی میدارد
این نمائیشگہ اصناف متاع بہشت
التفائے بنمائیشگہ کشور شاہا
پستی بخت ہزار بہ شری جا کردہ

کہ درو آمدہ جم کو کہہ آصف جا ہے
سایہ افکن چو شدش حضرت ظل اللہ
ناصریہ سای درش آمدہ مہر و ماہ
پیکر ملک دکن راست دل آگاہ ہے
گر تو بی شبہ بعثش طلبی اشباہ
کہ نظامش ہمہ خوانند بلا اگر است
باشد امر و زار و روی ہنر در راہ
آہ اگر جلوہ طلب بانماید و است
گاہی از گوشہ چشمی بہ نگاہی گاہ
بہ شریا برسد از تو سر کو تا ہے

ماند این دایرہ در گاہ فلک اکیسر	پای دروی چو ہند چون تو فلک در گاہ
راہ از معدلت ای شاہ بد لہا واری	خوبتر زین پی مطلوب نباشد راہ
شعبہ بازی و ہرارت بوار و نیزنگ	بازی ہست کہ باشیر کند رو باہ
دہن از دال کشای دکن نیک بعا	کہ ترابستہ کنون صورت خاطر خواہ
شاہ راعم درازی طلب از لطف خدا	کہ از روز بود سالی و ساعت ماہ
خشم او بچو جباب از لبش بادی	سربادش برود ز و بیا و افراہ

طرز حافظ غزلے نذر تو والہ آورد
چاکرے معتقدے بندہ دولخواہے

تمت بالخیار



رباعیات

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى رُوحِ مُحَمَّدٍ ذَاكَ رُوحٌ وَعَلَى جَسَدِهِ ذَاكَ جَسَدٌ عَلَى قَبْرِهِ ذَاكَ قَبْرٌ

هفت رباعی در نعت حضرت ختمیت علیه الصلوة
والتحیت

رباعی (۱)

پرسید چرخ از نوای دیش	تسلیح ملک ذکر و ثنای دیش
تهلیل برآید از زبان ناقوس	پیچ در ویر چون صدای دیش

رباعی (۲)

شاه از لی گیت گدای دیش	جاه ابدی صیت ولای دیش
از بیضه بوم سرکش طائر قدس	جائیکه فتنه خلجای دیش

رباعی (۳)

عرش است قوی دل ز بنای دیش	جان بخش ملک باد هوای دیش
جبریل که پرواز ملبندی دارد	مرغی بود از قبله نمای دیش

رباعی (۴)

گلزار جهان چمن سرای دیش	جان ایمان بود هوای دیش
گرد و دم عیسی نفس سوخته اش	هر دل که بر او دید صبای دیش

رباعی (۵)

طوریست در سنگهای دیش	نور عجیبی هست ضیای دیش
چون ماه شب چارده بید حق را	چشمی که رسد بر تویای دیش

رباعی (۶)

اینکه نور حق صفای دیش	خورشید بود سنگ سرای دیش
بالید بخود ماه چو او را خواندند	پروانه شمع پر ضیای دیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای دیش	ذاتش خورشید پر ضیای دیش
اهل بیتش بر موج و اصحاب نجو	نور ست سر اسرارهای دیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عهد شباب میرود و عمر ز دست	زود آید و شباب میرود و عمر ز دست
کاری پی آبادی عقیقی سر کن	ای خانه خراب میرود و عمر ز دست

رباعی (۹) در شکریه رونق افروزی حضور پر نور بجد رسه
عالیه سرکار عالی

ای حسن نظام ملک دلها از تو	وی روشنی چشم تنها از تو
شکریه مقدمت بجایم آریم	شد مدرسه عالیه اعلی از تو

رباعیات بجهت حضرت بندگانعالی تقیریب
تشریف آوری مدوح در جلسات سالانه تقسیم
انعامات مدرسه عالیه

رباعی (۱۰)

گوئی نبی است این مان ساز دکن	جائے نبود به نعمت و ناز دکن
این مدرسه عالیه و منعم اوست	محبوب علی شه سرافراز دکن

رباعی (۱۱)

ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسه خایر بگرام
تا حشر مناظم دکن باد تو	زان رو که سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود بنی علیہ آلاف سلام	سلطان ظل اللہ است بفرق انام
از ظل خداست فرق تا ظل بهای	ما و سر و سایه بهایون نظام

رباعی (۱۳)

ای آمدنت خضر ره فوز مرام	وی کار و بستان عطای تو بکام
تو منعم و انعام ز دست خوشتر	نعم المنعم لنا و نعم الانعام

رباعی (۱۴)

هم پاک علم و و بالا بشود	هم مدرسه عالیه اعلی بشود
از مقدم عالی شه ملک و کن	اینها شود و پیش ازینها بشود

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور	شد مدرسه عالیه مشحون بسرور
انعام از شاه و شکر انعام از ما	شکری که نبود دست چو نعمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاه که جاه و دست چون نخب بلند	مهر و دل چون آئینه اش جان تو بلند
مبذول بدوم دکن خواهد بود	خود دست محبتش بناش سو کند

رباعی (۱۷)

از وجد قدم پادشاه ما جد	تنها همه را کج اندوسر با سا جد
-------------------------	--------------------------------

وزیر وجود فایض الجود ملک	داحد داعی مجیب رب واجد
--------------------------	------------------------

رباعیات بجهت نواب مختار الملک سرسالا جنگ

وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپی تیمار دکن	رنج قدمت مباد و آزار دکن
----------------------------	--------------------------

پامردی ازین پیش چه خواهد بودن	کردی قدمی رنج پی کار دکن
-------------------------------	--------------------------

رباعی (۱۹)

ای کورنش حضرت مسلم به کرام	تسلیم تو سلم ترقی انا م
----------------------------	-------------------------

ما دون سلام بس سلمان برست	واله نبود مگر ز اهل اسلام
---------------------------	---------------------------

رباعی (۲۰)

ای آنکه توئی آصف مختار دکن	دانی بد کن منم کی نادیده فن
----------------------------	-----------------------------

نبود براتب تو کس با تو بهال	نبود بکمال من کسی همسر من
-----------------------------	---------------------------

رباعی (۲۱)

این رباعی را از
طوفان این غم
کنه کن گذرانده
بودند از آن غم
غنی غم

فحش بر کاب از سفر می آید	اقبال قدم کرده ز سفر می آید
--------------------------	-----------------------------

شعبه فلک پر از عبیه مقصود	گز کرد در همت بونی طعنه می آید
---------------------------	--------------------------------

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام	تسلیم تو هر روزه مسلم به کرام
--------------------------	-------------------------------

دستوری اگر بود بر روز جمعه	که گاه پس از صلوة آیم به سلام
----------------------------	-------------------------------

رباعیات بجهت هر دو صاحبزاده صاحب الامر

والشان اغنی نواب لایق علینخان بهادر و نواب

سعادت علینخان بهادر

رباعی (۲۳)

والا که بران سر و غ ملک دکنید	زان روی که لایق وسعادت مید
-------------------------------	----------------------------

فرخنده بود اسیر یورپ به شما	یارب به سلامت و ظفر بر گردید
-----------------------------	------------------------------

رباعی (۲۴)

روشن گهران مهران شاد ز شما	والائی غم حسن عادت ز شما
----------------------------	--------------------------

تخیل کنید بحر و بر بسم الله	زان روی که لیاقت سعادت ز شما
-----------------------------	------------------------------

در توصیف خیر و تیغ حضرت نعل الهی موسوم به بقی

رباعی (۲۵)

معجزه دم عیسی مریم نازد	جم بر کف اجلعت خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکرای شاه	چون برق به بازوی تو هر دم نازد

رباعی (۲۶) بجهت عالیجناب نواب سر آسمانجاء
بها و در مدار المہام سرکار عالی

ای آنکه مہام را مداری بدکن	سر مایه عز و افتخار سے بدکن
تا هست فرا سر آسمان جاہ تو باد	وز عدل تو باد کا نگاری بدکن

رباعی (۲۷) بجهت عالیجناب نواب اقبال الدولہ بہا

ای اہل کمال از تو فارغ ز وبال	وی ماہ تمام مہر چرخ کمال
اقبال زد دولت است در دور فلک	وین طرفہ کہ دولت از تو دار و قبال

رباعی (۲۸) ایضا بتقریب تشریف آوری مدوح بدرسیہ عالیہ

مژده ای نخت شب تیرہ بیابان آمد	جلوہ کرد ز خوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بار و آورد	دولت امروز تو گوئی بدستان آمد

رباعی (۲۹) در تہنیت عید

صد سال ترا عمر چو اقبال بود	ہر ماہ از و برابر سال بود
-----------------------------	---------------------------

ہر شب باشد ترا بزرگ شب عید

رباعیات بجهت عالیجناب نواب سعادت علیخان بہادر

بتقریب عید

رباعی (۳۰)

ای گشتہ بہ قربان درت عید پدید	خلقی ز درت قریب و این بندہ بعید
دور از تو بود و همچو من عین کمال	نزدیک تو باد چون کسان نخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمدہ قربان تو دہا چون عید	فرخ تو باد و عید با نخت سعید
دار و نظری چشم ز لطف والہ	ای ذرہ بہ مہر تو سرا سر خورشید

رباعی (۳۲) در اند فلح مناقضہ شاہ و دستور

گر دند ز دور چرخ ہر گاہ جدا	پیوستہ چنان شوند ایواہ جدا
ماہ است وزیر و پادشہ خورشید	تا چند ز خورشید بود ماہ جدا

رباعیات بہ تقریب جشن جوبلی عدل کستریخت
نوشیروان اعلیٰ حضرت کوین و کتوریہ قصیرہ

افلیم ہندوستان دام اللہ و اقبابا

رباعی (۳۳)

امسال که مسعود و مظهر باشد	پنجاهمین از جلوس قیصر باشد
جاهش بد عا که سر با نسر باشد	پنجاه و گرا زین فنزون تر باشد

رباعی (۳۴)

امسال که فرخ و هجایون و نکوست	پنجاهمین از جلوس شاه خوشنوست
این جشن که جوبلی است نام خوش	دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست

رباعی (۳۵)

بهر گوین فنزون اقبال گره	داشت گره امید زین سال گره
پیداز کشاد کار دلها گره دید	دارد بشکن گوهر آمال گره

رباعی (۳۶) به تقریب مقدم میمنت تو ام شاهزاده
عالیجناب مالک الرقاب نیر ایل مینیس دیوکفت
کانات بحیدر آباد فرخنده بنیاد

آمد به دکن جاہ نزلے به دکن	افتاد کنون نسل بهائے بدکن
شہزادہ دیوک آفت کانات آمد	خوش آمد و آورده صفائے بدکن

رباعی (۳۷) ایضا به مدرسه عالیہ

مقصود جهان جان بریات آمد	شاهنشہ اقلیم کمالات آمد
ای مدرسه برنجت خود امروز بنیاد	شہزادہ دیوک آفت کانات آمد

رباعی (۳۸) بحبت نواب محبوب یار خنک بہادر

در اہل کرم خوب تر از خوب تویی	دل طالب خیر آمد و مطلوب تویی
محبوب علی شہ دکن بہت امروز	یار ست یان کسی کہ محبوب تویی

رباعی (۳۹) بحبت نواب اقبال یار خنک بہادر مصباح
وندیم عالیجناب نواب اقبال الدولہ بہادر

ای آنکہ ترا بخت مددگار آمد	قسمت ز ازل مشا و رکار آمد
پیشش تو سفارشی بکن والہ را	ز انروی کہ اقبال ترا یار آمد

رباعی (۴۰) بحبت عالیجناب نواب فخر الملک بہادر

ہم باعث اقتدار و قدرت ملکی	ہم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود فخر بزرگان جهان	جاوید بمانی کہ تو فخر ملکی

نہ رباعی سنی بہ نورتن بحبت مہاراجہ دیباچہ کتاب
زہ و حسن جناب راجہ شیوراج بہادر دہرم نیت

رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به کینائی تو	رشتک نظر بلند و الائی تو
قربان سر تو چشم اهل تنبیش	بینائی مافدا می بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور	ای راجه دهرم و نت سرا پای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن	زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک که دورت بنیاد	همچون دل تو دیده توروشن باد
چشمی اگر ت رسید باشد به بصر	تو عین بصیرتی که چشمت مرصاد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند	صورت دادند حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف بصارت یکچند	قوت صد چند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوشی بود	سردی خوشتر ز گرم جوشی بود
بگذشت ز انداز چو تنگ مردم	پوشیدن چشم عیب پوشی بود

رباعی (۴۶)

مردم نبود ز مرد مک نادان تر	کو را نبود ز خانه خویش خبر
معذور بود اگر قرارش نبود	در چشم همان خانه بدوش است نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه میگردم آه	این نکته بدل غیبم آمد ناگاه
چون جزو نگاه آه باشد آخر	جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه در گزریا باشد	از دیده روان شام و سحر میا باشد
معلوم بود کین صبرای و له	با عهد شباب هم سفر میا باشد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ایراجه	دین دو ددل است سرسرای راجه
چون کاغذ تو تیاست شعر و اله	بنمای تو منظور نظر برای راجه

رباعی (۵۰) بحبت واکتر تراب خان صاحب

ناید چو تراب خان دین دور اخیر	یک صاحب تدبیر ز کتم تقدیر
بر باد شدی خاک و کن ز آتش تپ	اگر حرکت او منی ز د آب تدبیر

رباعیات بحبت واکتر منظر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون رمانت چنان باد ترا	هر صدمه کز ورسد رمان باد ترا
ای منظر و صفت پایم روی ذاتت	پا از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای منظر لطف دل چو حالت پرسید	در پاسخ آن سیح منظر گردید
کمان صدمه درد با که تسکین ز تو یافت	بر رسم قد مبوس بپای تو رسید

رباعی (۵۳) بجهت میرزا مهدی خان صاحب کوبک تخلص
ناظم حلاقه مردم شماری

ای صاحب مابز رگوار آمده	تفایم بکرم درین دیار آمده
از لطف تو خلق در شمار مردم	ما جور تو تار و زر شمار آمده

رباعیات بجهت سرسید احمد خان بهادر ستاره هندی

رباعی (۵۴)

سادات مقربان درگاه صمد	طبعاً همه اکرم اند و ذاتاً امجد
سر حلقه انبیاست احمد والہ	ہمزمرہ اوصیت سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد	بہر ہر سید سند آمدہ جد
تو آلی و ہم دمی ہمانا باید	جد تو سر و غ دین جد امجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر مہند	کز پر تو شش افروختہ سرتاسر مہند
جانی است وجود او مرا این کشور را	یارب کہ تہی مباد ز و کشور مہند

رباعیات بجهت برادرزادہ ام ملا عبد القیوم صاحب
الذی علمک علیہ معلوم
رباعی (۵۷)

بنیائی و نور دیدگان مائی	دانائی و منہ خاندان مائی
ای بندہ قیوم دلت روشن باد	زائر کہ تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکہ جز از کس تمنا نکنی	جز مرضی قیوم تو انا نکنی
ہر کار کہ کردنی است بر غم کسان	امر و زکنی و عہدہ بے درد اکنی

رباعیات بجهت مولوی الطاف حسین صاحب
وہلوی حالی کلخص صنف مسدس اردو و غیرہ

رباعی (۵۹)

هر چند که صاحبان فکر عالی	رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم از او که کسیت استاد سخن	والله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خاتمه فکر تو چو طبله عالی	دی شعر تو چون حور سراپا حالی
بیقال چو بنده والیهت اهل کمال	شعرت حالی و هم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بحیث تمجید و لکهن صاحب بهادر

ای صاحب مامارس کج و لکهن	ای محسن عالمی با خلاق حسن
گردن اگر دو بنده زاده چه شود	از لطف تو کامران بدانگونه که من

رباعی (۶۲) بحیث مرزا عبد الله بیگ صاحب مددگار جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ که محض نیک و مرد راهی	روشن بودت نام زمره تا باهی
گر عبد دراهم اند دنیا طلبان	تو طالب مولائی و عبد اللهی

رباعی (۶۳)

چشم تو مگر سری بحالم دارد	وز عین کرم فکر و بالم دارد
---------------------------	----------------------------

اشوب نمودنش بایا میگفت	کز غایت مرد می خیالم دارد
------------------------	---------------------------

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گرا اهل جهوم	دی برد درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور	دور است که باشند زمرب محروم

رباعی (۶۵)

اخسته تران از حریر چینی	زین تنگیت خسته چه تنهایی
شکرانه صحتی که شانی بوداد	کن و در زبان بهر زمان شیفینی

رباعی (۶۶)

هر دم هوس ستیز و آویز کنند	هر دم بهو آتش کین تیز کنند
در جای اضاقه که مشروطی است	بی وجه و طلب و طیفه تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یاسیدنا اغتسنانی البلوی	من عونک ما علینا قد صار لنا
شدر و بلای سخت زین رد جواب	خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مداوا کردید	شکرش نتوانم بهر آنچه با ما کردید
------------------------------	----------------------------------

احسان شما و مرآتاد حم شر	زین تازه بلاگز سر ما و اگر دید
--------------------------	--------------------------------

رباعی (۶۹)

نور نظم چرم چراغ بزم کردار	صومش در هفدهم گرفته است قرا
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا	پرتو افکن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چو به غم خانه ترا یاد کنم	از ذکر کرم های تو دل شا دکنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی	چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیرست که واله است و کنج مکتب	فارغ ز تماشای جاه و مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم	سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

افضال ملک بحال تو مقرون باد	خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی بوداد	جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) در طلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید	خم شد ز ادب یکسر و دستت بسید
-----------------------------	------------------------------

بآن قدر اندازی کیش تو هنوز	سهم مه تیر چون به واله نرسید
----------------------------	------------------------------

رباعی (۷۴) ایضا

ای ذات تو صدر مکتب و انائی	وی در همه حال حال پرس مائی
شهریه رفته را درین ماه صیام	منت بودار روزی مفسر مائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عیدشادمان باد ترا	هم نخت بلند از آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ماسی باشی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بعدشان آمد	آورد صفات بادستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان برسد	گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و ز فزون و قدر تعلیم	شد کاستگی بدر ز بدر تعلیم
خورشید که ماه را کند ماه تمام	باشد نخل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مهربان در خشان سپهر اجلال	دور از تو سراپا شده ام همچو بلال
------------------------------	----------------------------------

عبدالواحد که مقتبس از درتست	چون من ز بهالیت رسد که بحال
-----------------------------	-----------------------------

رباعی (۷۹)

ای خسته دلان فوت فرزند سعید	تا ما بخود آئیم چه سلم برسید
چشم است دگر باره چو واله بشود	ممنون تو جهات تان عجب مجید

رباعی (۸۰)

تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز	تدریس ازین خوش نشنیدم هرگز
از کتب صبیان و صبا یا خوشتر	یک مدرسه را نرسیدم هرگز

رباعی (۸۱) در مرثیه دولت النساء بیکم بتقریب طعام
طعام چه سلم

واله بذاق و دستان منعموم	آید غره خوردن غم زین مطعوم
دولت غنقا شد ای دریغا و کنون	گر ظل بهایست که شوم است چو بوم

رباعی (۸۲)

کوچنگ و رباب میر و دهم ز دست	کو جام شراب میر و دهم ز دست
بهیات که بی مطرب و ساقی مارا	در عین شباب میر و دهم ز دست

رباعی (۸۳)

قربان سرت ساقی زیبا گردن	پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن
در بزم تو تا گردن دعوی نیست	از باد نهشته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

اتا که درین بزم عدم جا دارند	بر یک وضعی نه پیش کم جا دارند
بیند چو یکدگر چه شاه و چه کدا	مردم صورت بحشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یار بگیرم ز خویش بیگانه شوم	مجنون آسمانم ویرانه شوم
تا چند ندیم اهل دانش بودن	کیچند حریف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم تمازی تا چند	باسوز تپ درون بسازی تا چند
وقت است ره کوچه یاری گیری	ای طفل سرشک خاک بازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که هر دم جگری تیرا شد	خواهم که چو گل وجودم از هم باشد
هر جا است دمان زخم از حیرت باز	تیغ تو ز چشم زخم امین باشد

رباعیات حسب فرمایش بعض اجاب نوشته شد

رباعی (۸۸)

گفتم سحرش که ای فلک میدادی	مارا پی بهیو و مبارکبادی
گفتا که مکن فسر بکارشادی	چون بنده در گشتن پرشادی

رباعی (۸۹)

در وظیفه دعا گوئی بندگان غافل
ظلاله العالی

خاک ره بندگان آن محسوبم	وز بهر دعای در دولت خودم
از دوده میرا بوالمعانی خان ام	نامم حسن است و سالک مجذوبم

رباعی (۹۰)

ای کعبه جان قبله گاه ایمان	خواهم که درین ماه شریف رمضان
من روزه بگیرم و تو احب روزه	خوش آرزوی هست بآنم برسان

رباعی (۹۱) بحجت مولوی سیح الزمان صاحب

ای چاره گزمن سیحای زمان	فرخ تو باد عید تا هست جهان
عید آمده لیک روزه من نکشود	آب و نانی ز لطف روزی گردان

رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب

قربان درت عید مسرت بنیاد	دایم به محمد امینت دلشاد
--------------------------	--------------------------

هر دشمن و دوستت که باشد بجهان	دشمن در خون دوست گل شکفاد
-------------------------------	---------------------------

رباعیات بحجت مولوی سید غلام دستگیر صاحب	
بتقریب عقد مولوی سید عبدالرزاق صاحب	
حاجاها الله الواهب	

رباعی (۹۳)

دلشاد از اولاد بدنیامیباش	خوش وقتی آل را هیامیباش
چون رشته ز پیری شو و یک عمره	شیراز و جمعیت اینها میباش

رباعی (۹۴)

خوش کرده به قلب مخلصان جاباشی	آرایش جمعیت دلها باشد
هستند از اجاب جهان قافله ها	تو قافله باشی اجا باشد

رباعی (۹۵)

ز آبای جهان بالف یکتا باشی	قائم چو الف بر سر ابناء باشی
زان رشته که از عمر درازت باشد	شیراز و جمعیت اینها باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بریر سایه یکجا باشی	وز مهر چراغ نرزم اینها باشی
---------------------------	-----------------------------

طوی اینها ترا مبارک باشد	خوشنود بمقصود اجبا باشد
رباعی (۹۷)	
چون صبح فرزند دنیا باشی	هر چند شوی پیر توانا باشی
هستی بهوای خیر خوانان اکنون	باشی برادر دوستان تا باشی
رباعی (۹۸) بحجت مولوی یوسف الدنیا صاحب تعلقدار	
یوسف صفقی به سر دین و ایمان	زانرو لقبیت سزا است ماه کفان
تو یوسف ثانی و منم واله تو	گرگ است فلک اهل زمانه خون
رباعی (۹۹) بحجت نواب مقتدر جنگ عبد السلام خان بهادر	
ای در که تو قبله اهل اسلام	تسلیم تو سلم ترستی انا م
قدر دکن و سلاطین هست ز تو	زانرو که تو کی مقتدر و عبد السلام
رباعی (۱۰۰) بحجت نواب عماد جنگ بهادر	
ای سد سندی ز عدل تو سداد	کز وی شده انسداد یا فوج فساد
باشی پی صبح صدق رای تو نمود	باشی پی قصر حق وجود تو عساد
رباعی (۱۰۱) بحجت راجه شن پرشاد بهادر	
ای خدمت پیشکاریت داده خدای	وزیر پریت شیردان را نه خدای

زان پیش که آرنند پسا دست سوال	پیش آید بقدر از تقدر پیش آس
رباعی (۱۰۲) بحجت راجه مرلیمینو بهادر	
ای راجه منو بهر اکیه احسان از تست	هم را جکی و هم دکن جان از تست
نظم متفرقات با تست و کنون	جمعیت دلهای پریشان از تست
رباعی (۱۰۳) ایضا از طرف نر ز ند	
ای راجه که جاه است دو انت بر کاب	دی از پی ملکبان جناب تو مآب
تو صدر محاسب دکن باشی و چرخ	از حسیت که بنده رانیا و بحساب
رباعی (۱۰۴) بحجت نواب سرور جنگ بهادر	
ای چرخ ز پامکنده ات بر سر جنگ	چارا مکنه فتح ز تو در بر جنگ
سوده است سری باستان با و آ	اکنون در تست سرش ای سرور جنگ
رباعی (۱۰۵)	
مانا نام نکوست کام پی نچ استرج	دلهاست نگین نام پی نچ استرج
ما از ته جان همه بجایم آریم	شکر یه انصرا م پی نچ استرج
رباعی (۱۰۶) بحجت مولوی شیخ احمد صاحب مخا	
به نواب نعت نواز جنگ بهادر	

ای ذات تو مقبول خداوند احد	وی حامی اسلام و سنی احمد
آمد ز نوازش چون رفعت جنگ	با کفر بجنگیم تو سر مای مدد
رباعی (۱۰۷) بحبت حکیم عبدالوهاب صاحب بنیاد	
حکمت الحق عطیه نایاب است	خیریت که اهل حکمت آنرا باب است
الیوم بود حکیم عبدالوهاب	وین موهبت عظیم از و باب است
رباعی (۱۰۸) ایضا	
آئینه ضمیر اوصفا آئینا	در سینه ترا دلی چو ابن سینا
بنیاده مقابله حکیمی بنو و	من واله تو توئی حکیم سینا
رباعی (۱۰۹) بحبت صدرالدین خان صاحب	
کو تو آل رزید نسی	
ای سر ز چشم روشن حق	آئینه صفت هستی و مهر آئینی
ما را تو بحق دین سپرسی بکیره	صدره تبو گوئیم که صدر الدینی
رباعی (۱۱۰) بحبت میر ولایت علیخان صاحب	
گویند که هست آنچه رضای مولی	لا ریب بود از همه چیز اولی
از تمام شماست چون ولایت ظاه	والی پی واله است ذات والا

رباعی (۱۱۱) بحبت مولوی عبدالرحیم خان صاحب	
ای منتخب و فقر فضل و احسان	کن فتیحه ز لطف خود زود روان
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیدا	ای عبدالرحیم خان فیاض زمان
رباعی (۱۱۲) بحبت میرزا دردی صاحب مصنف	
رساله فارسی آموز و غیره	
بادل گفتم نه آخر ای دل مردی	چندین ز چه در گوشه غم افسردی
دل گفت بیاتما بشیم و شکفیم	یک ساغری از کلام مرزاوردی
رباعی (۱۱۳) بحبت میر ممتاز علی خان صاحب	
ای آنکه توئی به عقل و دانش ممتاز	وی آنکه بخلق در رحمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش مید	محتاج تو هر که هست کارش میبار
رباعی (۱۱۴)	
نوسال درین کهن سرگشت پدید	جان در تن عیش خوری باز مید
ز دوست که چون عید مقصود شد	واله پی تنهیت به زبنت چو رسید
رباعی (۱۱۵) بحبت نواب یاور علیخان بهادر تبریز	
حصول نوبت و تقاره	

صدریکه نواخت را فغانمناش	وز وادگری بلند باشد نامش
نوبت به نوارسید از درگاه او	نقاره فتح است فلک بر باش

رباعی (۱۱۶) ایضا

صدریکه بجام او بود ایاش	نوبت شده تهنیت سرابر باش
هم نوبت برتری بود و اله را	کز یاورش بلند گرد و نامش

رباعی (۱۱۷) ایضا بقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان باد ترا	گیران امید زیران باد ترا
ای آنکه تو دستگیر و اله هستی	دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۱۱۸) بحجت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای بلب رفته تن آسا آمد	تن های بجایمانده توانا آمد
هر چند نبوده است سیاح یعقوب	یعقوب درین عهد سیاح آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش بآهنگ سفارش
عزیز بامیز قشعی عبدالعزیز

ای سید نامی که سراج احسنی	نام تو سراج لیک شمس الزمینی
از پر تو چشم عزیزان روشن	چشم آنکه ز روی مهر پر تو فکنی

رباعی (۱۲۰) بحجت نواب خان خانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن	قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز	عرفی و اله تو خان خانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکریه نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان	ذکر م شده در حضور محبوب شهبان
محبوب ترا یار و تو یار احباب	جاوید بود یاری و محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بحجت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عظیم	او را به فضا کلمش عدیل است عظیم
همچون علم ای قلم تو بر خویش بیال	شامنه علم است وزیر تسلیم

رباعی (۱۲۳) ایضا به قریب عید

زهره به فلک زمینت رقص کنان	مصرف ادا می تهنیت ابل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد	قربان در تو باد عیدت به بان

رباعی (۱۲۴) بحجت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم	دی طرز عماد از قلمت گشته علم
تو با قمر و پیشیت چه خفی و چه حبلی	ای کلک و خطت سایه از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت نرفتن بدعوت مولوی
تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی
فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خداترسی و چرخ رفعت	بس قاصرم از رسیدنت در خدمت
گلپوشی رنگ ایزدی نسج باد	طبعت شکفا صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت نرفتن به دعوت نواب
خواجه کریم الدین خان بهادر

ای خواجه خواجهگان به دیوان کرم	نام تو کریم و ذات تو کان کرم
رنجورم و معذور تو غم بپذیر	محرورم اگر باندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام
خان صاحب

از عرش فروز ترست قدر اسلام	کا هیده فلک ندید بدر اسلام
یار ببد و کون حافظش قرآن باد	خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بجهت نواب مکرم الدوله بهادر

ای نایب مختار دکن صدر کرام	ای مرتبه تو خاص و انعام تو عام
----------------------------	--------------------------------

تو مشعم و والد ز تو نعمت طلب است	بخشی گمرش خدمت اهل انعام
----------------------------------	--------------------------

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبه جان کردم	زین راه طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عمید	ز انز و دل والد بتو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمر سیت که والد هست و کنج مکتب	مکتب بودش مکتب و مکتب منصب
از چاکری مدرس عالی	سازندگارش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین	تا کرد و عایت ز ته دل بی مین
طوبی لک ای سید و لبند علی	روزی مکتبند فتح بابت با زین

رباعی (۱۳۲) بجهت شاه محمد حنیف صاحب

ای طبع تو همچو جان پاک تو لطیف	وی نافه ترا فدای آن خلق ضیف
هر چند ملک به حق پرستی مثل اند	حیف است که گردند مقابل ضیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان برار	اینجا است که صبر را بگیرند عیار
------------------------	---------------------------------

هر چند وزیده صرصر حادثه تن	پایت نزد جای ای کوه وقار
رباعی (۱۳۴)	
از حق بود امتحان احیاء عباد	نقصان که رسد بآمال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دها	ای خواجه که دیرگاه اقبال تو باد
رباعی (۱۳۵)	
ای لار و جناب بی پیر ذی توقیر	ای بخت تو نوجوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آری	این فتح میسر نشود با شمشیر
رباعی (۱۳۶)	
ای لار و جناب بی پیر کوه وقار	ای پیش تو رستم چو کی زال زار
رهوار تو تا سکندری خور و بر اه	دادش برانوز سر لطف قرار
رباعی (۱۳۷) در طلب تار برقی روم	
ای ذات تو نامدار روم اقبال	دی تابع اقبال تو روس اجدال
ایید که از مطبوع لطف سرکار	تاری برسد به واله خیر سگال
رباعی (۱۳۸)	
این قوم فرنگ عقل و دانش آیین	دیدند ز بسکه نفع دنیا در دین

گشته برواج کیش خود نام آور	خواهند که آرند جهان زیر نگین
رباعی (۱۳۹)	
بشنو ز من این نکته اگر با خبری	مانا به خداست دین خیر بشری
سنی در اخذ آن بود چون معده	شیعی باشد لبان اثنا عشری
رباعی (۱۴۰)	
ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی	وز بعض کمر بپیدل بندی
هر سال کنی کار نیرید و زین روی	اورا خلفی و با صفا نرندی
رباعی (۱۴۱) بحجت اکبر علی خان بهادر المخاطب به نواب اکبر جنگ بهادر	
ای اکبر دوران و سهی حیدر	وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است شناخوان تو در عرصه جنگ	در ریز بهادری به مدحت یکسر
رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بخانه محمد یوسف الدین صاحب حسب فرمایش برادر ایشان نگاشته شد	
رسم چله صبیحه را وقت عیان	شد یوم خمیس و دهم ماه روان

خدا مبه مهر شام شب نوش کنند	در بیت انجی سحر ماه کفان
رباعی (۱۴۳) بجهت نواب شعاعت شعار جنگ	
ای گشته شجاعت شعار زیبا	چون عهده ترا عید مبارک بادا
فرض است به والد تو نذر نواب	واجب بجناب تو ز قوتش ایما
رباعی (۱۴۴)	
از آ که سیاه شد به غیبت نامه	که روتا بدینغ ازین نهنگامه
از پرده دری کی نگردد خاموش	صد بار اگر بری زبان خامه
رباعی (۱۴۵)	
هر شخص بن خویش استاد بود	هر مرد ز پیشه خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد	سنجیدن قند کار قناد بود
رباعی (۱۴۶)	
انگس که بشن فصل کتاب چهل است	مشغول ز جهل خود به قطع فصل است
تا یافت تصرف بجای مکتب	مصرف همه بصرف باب قتل است
رباعی (۱۴۷)	
ای کس به درت نبوده چون من خاکی	گوئی که بود گوی ز عالم حاکی

آهسته که رنج پارس نازک نشود	واله سرا دست فرش راه با کی
رباعی (۱۴۸) در تعزیت بجهت میر لیاقت علیخان	
صاحب و میر ممتاز علیخان صاحب	
ای لایق ارجحت و ممتاز نبیل	عالی بکند منصب تان رب حلیل
یعنی که درین مصائب جان فرسا	صبری بد ما دوا جرآن صبر جمیل
رباعی (۱۴۹) در تهنیت بجهت حضرت عظم علیخان	
بها در امید تخلص	
عید اضحی نمود دلها آباد	دشمن قربان دوست گل گل شکفاد
شادی دل والد از امید بود	رب اعظم به بخشاد و دل شاد
رباعی (۱۵۰)	
در ملک دکن آینه چه بد آمده است	خوش ذایقه نیکی ز صد آمده است
دار و فرزه این نکته که والد گفته است	باید فرزه آینه بمعد و آمده است
رباعی (۱۵۱)	
ای ذات تو سر لوح کتاب احسان	طبع تو حبر دیده کرم را عنوان
یکچند بانصه ام کار مطبع	مطبوع خودم ساز و برانم نازان

در تعزیت
بجهت
میر لیاقت
علیخان

رباعی (۱۵۲)

واله که ز در و سربسی برده تعب	در محبس جبرم بکنج مکتب
معدور اگر ز کار تدریس او را	دارند و دهند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در هند تو ای معتقد خصص صفات	چون آب بقائی بمیان ظلمات
نام تو بود زنده جاوید که هست	در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تو دی صاحب که جوهر تدبیرش	پیداست ز آئینه وار و گیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ	شد زنگ حبش زوده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاست چو جامد ام در سایه بود	وز لطف خدا ذات تو یک آیه بود
صد شکر شدی دوم زیدنت دکن	دین قدر ترا چو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بحجت مولوی امین الدین خالص صاحب

ای از پی دین امین هم آنرا مسام	امن از تو زین و امین آبا و ز من
فرزندم اگر رسد بکامی چه شود	از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منوعل صاحب

ای آنکه خرد بعالم دانش و راه	راستی چو تو کم دیده فضیلت آرای
دیرست که بنده زادگان ناکام اند	امید که گردند ز تو کامروا س

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب وادیم از احسان	بستی به تقاضاش ز پی چست میان
گر عاریت این است ازین پس با و	اسفار کریان به دمان کرمان

رباعی (۱۵۹) بحجت میر انیس صاحب قدوه مرثیه گویان زمان

الکون که قفا و از نظر بایلها	در یوزه گریست دیده چون سائلها
هر چند ندا و دست انس ظاهر	دل هوش تست ای انیس و لها

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو هر آن طلبیم	هم چاره مشکل ز تو آسان طلبیم
خواهیم ز لطف تو ز مشکلی که از د	بیارا اگر شویم در مان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین عیش تو امان با و ترا	هم نخت بلند ز آسمان با و ترا
----------------------------	------------------------------

ای آنکه تو دستگیر می باشی	دست از آسیب ران با و ترا
رباعی (۱۶۲)	
آدینه و سلخ شهر حال است صبح	مهمانی دوستان بقرب نکاح
ای صاحب بنده کلبه واله را	رونق بخشید و مقصدش را انجام
رباعی (۱۶۳)	
ای سید ما امیر ملک معنی	بادت بکنار هر چه باشد منوی
شکریه الطاف تو با مولانا	گفتم که فزون کنم نفس کرد کمی
رباعی (۱۶۴)	
مجبور بجای فلک بیدر ویم	حرف طلبی اگر طلب آور دیم
تا چند غم سحر و افطار خوریم	اگر جرم نبود روزی را می خور دیم
رباعی (۱۶۵)	
ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم	جز لطف مردم نمکنی میدا نیم
آئینه یا لطیف نامت باشد	تبیح باین نام می گردانیم
رباعی (۱۶۶) بحجت نواب خلیل الله خان بهادر	
ای آنکه بوصف خلقی جان خلیل	خانان مهان کهانت ای خان خلیل

مخلوط عنایت دل واله شست	هستی تو خلیل و خلق تو خوان خلیل
رباعی (۱۶۷) بحجت نواب میرزا و رعینا ن بهادر	
ای یار و خلق چاره جان از شست	بی پا و سمران را سمر و سامان از شست
صدر متفرقات هستی و بدهر	جمعیت دلهای پریشان از شست
رباعی (۱۶۸) ایضا	
ای میر نتایج سزاوار دکن	وی یار و ار جند مختار دکن
صدر متفرقات هستی و ز شست	جمعیت سامان دول و کار دکن
رباعی (۱۶۹) بحجت لوی حسن عطاء الله صاحب	
ای عالم با عمل که مرد راست	روشن بودت نام زمه تا ماهی
گر چشم کسان است و عطای مردم	پیدا است تو خود حسن عطاء اللهی
رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر	
خورشید به شمشیر تو پیهم نازد	هم ماه بر آن خنجر خوش خم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه	چون برق بازوی تو هر دم نازد
رباعی (۱۷۱) ایضا بطور دیگر	
بر خنجر تو هلال پیهم نازد	بهرام فلک بر سیف خوش خم نازد

آن خجروتین برق پیکر ای شاه	چون برق باروی تو هر دم نازد
----------------------------	-----------------------------

رباعی (۱۴۲)

ای سید نیک محض ذی توقیر	ممنون تو خلق از نقیر و طعیر
ای والیه غائبانه لطف دل من	شکریه دستگیری از من بنده

رباعی (۱۴۳) بحجت اقا شیخ محمد صاحب

ای آنکه فضیلت بود جوهر ذات	ذات تو بود شاه و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلام گفتم	خوانم تو صد سلام از تسلیمات

رباعی (۱۴۴) بتقریب تشریف آوری و سیرای
بها در به حیدر آبا و دکن

ای آمدت باعث راحت بدکن	بشکفته ز تو گلشن عشرت بدکن
هر سبزی ماست در رکابت گوئی	گر در ره تست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۴۵) بنا بر خبر تشریف آوری و سیرای بها در
به بدرسته العالیه با حضرت بندگای عالی در مجلسه
تقسیم انعامات

هم حضرت و سیرای خورشید مقام	هم شاه دکن شمع شهبستان نظام
-----------------------------	-----------------------------

ای بدرسه بر طاعت امروز بنار	در یک منزل دو سعد بگزیده مقام
-----------------------------	-------------------------------

رباعی (۱۴۶) بتقریب یوم ولادت حضرت
مسیح علی نبینا و علیه السلام

ای گشته بمیلاد تو دلها شیدا	وی روح خداروح جهان بر تو خدا
رحمی کن وز آسمان سرود آبی بزود	تا چند ز خود دور گذاری مارا

رباعی (۱۴۷) ایضا

ای گشته زمیلاد تو خلقی مسرور	وی یاد خوشت باعث صد گونه جود
رحمی کن وز آسمان فرود آبی بزود	کز راه تو ساخت بهانیم بدور

مناجای خجور پرده رباعیاتی چند مناسب موسم
گرامی جان گزاسی پرگزنده معروض منکر آمده
اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی
و بنده نوازی

رباعی (۱۴۸)

رحمی کن ای خالق متعال دکن	کز پارسیه ترست امسال دکن
از خاک دکن دو دبر آورد تو ز	دین و دودخورد پیچ بر احوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن مجد آتش افروز	تا چند شب و روز بازیم بسوز
گوئی چو مغان معیتم آتشکده ایم	ایوای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

هر چند که آنچه هست برما از ماست	در جوشش رحمت این قدر ویر چراست
در سایه گریند ز تاب خورشید	ای ابر کرم ظل بی طو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه	در روز چنین جز تو نداریم پناه
دلها چو عرق گداخت از شرم گناه	بر رحمت خویش بین نه اعمال تباه

رباعی (۱۸۲)

گرمای دکن حال دکن کرد خراب	شد چون لب صائم لب جو مانی آب
بفرست بر حمت خودت بارانی	ای قطره از محیط منیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا که بود جز تو خدای دیگر	یا جز در اسیر تو جائی دیگر
خوانیم ترا بگرم و سرد ایام	مار نبود بمر هوائی دیگر

رباعیات تاریخی تهنیت

رباعی (۱۸۴) به تقریب نهضت موکب اجلال
اعلی حضرت بندگانی بجانب اورنگ آباد
خلد الله ملکه

شد غیرت مه نور اورنگ آباد	شد پرچم دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت واله از روی ادب	شد جلوه گه حضور اورنگ آباد

سنگه یکنوار و سیصد هجر

پوشیده مباد که از این رباعی دو ماده تاریخ برمی آید یکی تو شیخی که ظاهر
است دیگر تذکره باشد که اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع
نمایند آنگاه در مصرع سوین نگرند و روی ادب که الف باشد
یک عددش نیز در آن داخل سازند پس هر دوگی تاریخ ثانی
که پس حساب تذکره مستترست جلوه نماید و نقاب از روی بکشاید فقط

محمد عبد الواحد عفی عنه

رباعی (۱۸۵) تاریخ پوششی در شرف آوری
نواب سرسالا جنگ ساد در پیده افروزی
ویدار نواب محمد اعظم علیخان بهادر
المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد رونق ده بزم چون تو سالار آمد
صد راه با ستاره فرمود ملک خیرست در آن بقعه که مختار آمد

سنة یک هزار و دویست و نود و هجری
رباعی (۱۸۶) بتقریب مراجعت نواب سرسالا جنگ
از سفیر لورپ

آمد ز سفر وزیر با عزت و شرف الحق که وسیله ظفر هست سفر
رفتم که بر پرسم سلفش از پیخورد واله بیدیه گفت بنیان ظفر

سنة یک هزار و دویست و نود و هجری
رباعی (۱۸۷) به تقریب وزارت نواب میر
لایق علیخان بهادر سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم که دیدن چشمن وزیر اعظم

تاریخ وزارتش چو واله پرسید بشنید ز من بهین وزیر اعظم
سنة یک هزار و سیصد و یک هجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبدالحق صاحب مدرس
در دار علوم آمده آنکس که سبق برده است ز دیگران به فیض مطلق
تاریخ تبدلش چو بستم واله بشنید دلم ز نه فلک جبار الحق

سنة یک هزار و دویست و نود و هجری

رباعیات تاریخی تعزیت
رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جهان
علی اکبر خان غفر الله له

دلها همه خون شد بوصول اکبر از دیده منی رود خیال اکبر
واله به شما حرفت اکبر بنخواند تاریخ وفات او ملال اکبر

سنة یک هزار و دویست و نود و هجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبد الوهاب صاحب
چون رفت بدار خلد زین دیر خراب واله سن حلتش چنین گفت شتاب

سه تکرار اعداد جاء الحق نه بار تاریخ بر آید ۱۲۰ از تکرار اعداد ملال اکبر بچار بار تاریخ بر آید ۱۲۰

جنت شده موهبت بعد و باب بیرون شمر این موهبت از روی حساب

۱۲۹۹ کهنه اردو و صد و نو و دو و پنج

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنک بهادر

آن ناظم جنک امیر قدسی شرب گز رحلت اوست روز پاکان شنبه
پیوست بانوار آلهی نظم سال است دهمش نیمه از شهر حیدر

۱۲۹۵ کهنه اردو و صد و نو و دو و پنج

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سید و سیم صاحب
و دختر نواب عماد الملک بهادر

آن طاهره کیمیاک چون جان تن اوست منزل گه رحمت خدا مدفن اوست
شد داخل جنت شب عاشور و ازان در خلد برین سیده ساکن سن اوست

۱۲۸۵ کهنه اردو و صد و ده و چندی

رباعی (۱۹۳) ایضا

شده از غم سیده شهبستان عاشور امسال شب گشت نمایان عاشور
چون شد شب عاشور و فالتش و الم گفت سن و نشور عنوان عاشور

الحمد لله المنعم که رباعیات با انجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحيم

این شنوی را در عنوان رقعہ عروسی میتوان نوشت

محمد خالق مایه شادی بود	مورث صد گونه آبادی بود
نعمت دارین نعمت احمد است	وصف آل و صحب مین بیحد است
کار خیر این است و نبود در جهان	هیچ کار خیر را سبقت بآن
شادمانی جاودانی خوشتر است	جاودانی کامرانی خوشتر است
زین مسرت جان و دل معمور باد	دولت این سورتا محصور باد

مطلع در نعت

رخ اورا که دیگرگون نمک بود	سفید و بانمک همچون نمک بود
----------------------------	----------------------------

مشنوی در نصیحت

ای که خواننده شتاب مکن	دیده را صفحه کتاب مکن
------------------------	-----------------------

مردمک کن تو نقطه سحر و	مژده زیر دوز بر بطر ز شگرف
زندگی چسبیت باد صبح بهار	زندگی چسبیت سیل بی ز بهار
تا بگردد سر ورق گذرد	تا روان میکنی سبق گذرد
سخن واله است پند نه بند	دل درین پند سودمند بند

شنوی در ستایش خرد نامه نگاشته میرزا مهدیخان
صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان بهر	هنر زیر گردون ز تو بهر
دلم برده از کف خرد نامه است	چه جادوست در جنبش خامه است
ابوالقاسم ارچامه نیکو نگاشت	سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فروسی آن نیک مرد	عجم را به شهنامه ار زنده کرد
به دو هفته کام جهان داده	عجم را بدین نامه جان داده
زهی کار نامه که بر روی کار	ز تو اینک آمد پی یادگار
ز تو کار زیبا چین در خورست	ز واله ترا آفرین در خورست

مشنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی محبت و کرامت	مباهی گشته نوابی بنامت
--------------------------	------------------------

ایا میر ریاضت پیشه ما	سزودن ترحمت از اندیشه ما
ایا محبوب یار جنگ نامی	نگو ترا ز نگو یان کر اسمی
دو نور دیده است تا از جهان رفت	جهان نورش ز چشم خون نشان رفت
چو این با گرم از دنیا گزشتند	چه جان با سرد از دنیا گزشتند
چو نبوسیم ازین ماتم بیانی	شود هر حرف از ان مکیده استانی
ز جنت ز وصل از نهر با ایشان	بفرستند از جهان زین ره شتابان
میان روح و ریحان روح شان با	روان هر دم به گلگشت جان باد
تو باشی بر سر او لا در این هوا	سلامت تا بود افلاک بر پا
عیار صبر تو زین گشته ناپس	که دیدندت درین داغ مکرر
ز کف نقد شکب بانی نداده	سرتسلیم بر زانو نهاده
سزودن و سرش چون سر غم	ز واله شد سن این غم مرستم

شکسته کین هزار و سه صد و هشت هجری

قطعه در شکریه

قالی غالی الثمن پی من	آمد از نزد آن خلیق ز من
گشت از سیر قالیم دل شاد	خوشدلی فرش منزلتان باد

قطعه ستراد بجیت نواب منصور الدوله کرا جنگ

ای دبدبه حیدر کرا رزنامت	پیدا به صف جنگ
وی کرده دم تیغ نهفته بنیامت	میدان بعد و تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطابت	آمد ز پی آن
تا چشم گزندی نرساند انامت	ای لایق اورنگ

شعوی بجیت باول صاحب بهادر

رزیدن عالی تبار دکن	زهی باول نامدار دکن
به فوز مراد ار فلک حائل است	من و عدل باول که بسایل است
و کن هست ممنون اشفاق او	دلم و اله حسن اخلاق او

این بیت را در عذر ننوشتن نامه فی البدیہ گفت

ز نارسائی بخت است اینکۀ نامۀ دوست	فلک ساند بوقی که نیست وقت جوا
-----------------------------------	-------------------------------

ایضا

ز کوتاهی خاطر نوشتم بودای و لم	که آمد نامه و وقت جوابش رفت از دستم
--------------------------------	-------------------------------------

این ابیات را در جواب طاعنی و قار تخلص گفت

منا دے بھی گفت قدست شعرا	گفتم تو سیل داری گفبا بچند سیر
--------------------------	--------------------------------

شعرو قمار از دگر بی پهاش خواهم تا یک درست نبود ز رخس بجایند انم

در نصیحت

غزت مرد از سهر باشد	علم پائیده تر ز زر باشد
ایل کوشش از بجان باشی	مرد میدان استخوان باشی
مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دهلوی	

پیش ساتی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	آسمان آساید و ز خویش گردد سناغم
------------------------------------	---------------------------------

ایضا بطور دیگر

پیش ساتی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	عالم آب است چون کشتی بگرد سناغم
------------------------------------	---------------------------------

ایضا بطور دیگر

پیش ساتی یکدم از بهمت فرو ناید سرم	همچو گوهر ز ابروی خویش گردد سناغم
------------------------------------	-----------------------------------

مطلع بجیت مولوی عنایت الرحمن خان صاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شو و بخت بد ما	بر ما به عنایت نکرد معتمد ما
---------------------------------	------------------------------

قطعه بجیت نواب خورشید جاہ بہادر

سیہ وزی با پی دادخواہی	بدر گاہت آمد کہ خورشید جاہی
------------------------	-----------------------------

ز خاصان شاہ فلک بار گاہی	ز ہی طالع ملک کو را پناہی
--------------------------	---------------------------

میرزا شاکر ای ستوده شیم	ای منت والہ کمال کرم
مثل این خسته خاطر رنجور	کس مباد از صحبت هجور
میفرستم بخدمت والا	راس کبشی مکیش ابل والا
گو سپندست اگر چو بنده حقیر	تو بزرگی غمای خسرده گیر
تو عید سعید میمون باد	و شمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن صاحب مہاجر

میخواست رستخیز عالم بر آورد | آن باغبان که تربیت این نہال کرد

مشنوی بہ تقریب مقدم مہمنت تو ام شاہزادہ
عالم جناب مالک الرقاب ہزار ایل منکب دیوک
آن کائنات بد رستہ العالیہ حید را باد فرخندہ دنیا

آن ذات کہ جان کائنات است	شہزادہ دیوک ان کائنات است
در علم ارسطوے یگانہ	در جاہ سکندر زمانہ
مکتب ز قد و علم گلستان	وزیر تو او دکن چو بستان
در ملک دکن کہ میہمان است	مہمان نبود کہ میزبان است

خلقش دل خسلق رار بودہ	این نافہ بسے جہان کشودہ
در عقل چو پیر چرخ یکیتا	در عدل عدیل شاہ کسری
باشد سر و ہم بہ ملک ہنر	سر کردہ فوج باے قیصر
از بس بہ شجاعتش کمانی ست	رستم بہ نبرد او چو زالے است
شاہنشہ ملک کامرانے	دولت بد رخش بہ پاسبانی
نور دل و دیدہ کوین است	وصفی کہ در و بود درین است
دوران فلک بکام او باد	صہبای طرب بکام او باد

مشنوی بحیت مہمنت راوحی صاحب

انکہ مہمنت راوحی نام است	گنج مہر و حرمت تمام است
خلق اقبال جاودانہ او	نقد دل ناست و خزانہ او
آتش آید کلید روزی خلق	جہد اشع جان فروزی خلق
غل و غش و بساط او سلب است	زر قلب است اگر چہین قلب است
صیر فی عیار اہل ہنر	نامہ از وصف او ست کاغذ زر

مشنوی بحیت نواب تہور جنگیہا در

ہن از جور گردون عرصہ تنگ است	مرا با طعنا ساز جنگ است
------------------------------	-------------------------

الا ای صاحبم وقت بسیج است	تهوگر نباشد جنگ بسیج است
بود ذات سراپا اهل رحمت	خطابت همعد و با اهل رحمت
بکن رحمی بحال خسته من	گره بخت از کار بسته من
بحق مهشت و چارت ای یگانه	بیاد آگاه و حشمت حبا و دانه

غزل ناتمام

از سرم باد هوا می می و میخانه جدا	نشود چشم از آن زگرگس ستاره جدا
جانم از خانه تن تن شود از خانه جدا	خاکم ای چرخ مباد از در جانانه جدا
ساقیا زیر فلک حال خرابم دارو	دور چشم تو جدا اگر دش پیمان جدا
رفته با پیر منم از دل پیمان	که نباشم دمی از صحبت پیمان جدا
دورم از چشم کسی حال من از پیر	دایستی که شود از در میخانه جدا
زلف دلدار ز بهر تو بود گشته من	هان ز زنجیر مشو ای دل دیوانه جدا
سر مخلوق بسا مان کن از ان پیشانی	که شود از سر آن افسر شامانه جدا

قطعه

ای دبستان اهتمام نسوز	وی که خلقی ز رست نیض اندوز
هم ز خدمت مقصود امروز	رو با صلح نیست طبع هنوز

فرد

ربودش در هم از جیب کله از سر چو قزاقان	خران ابر سز زگرگس بگلشن چون گذر افتان
مشنوی در تارینخ عروسی برادر زاده ام مولوی	
عبدالقادر صاحب بکرت سوم	

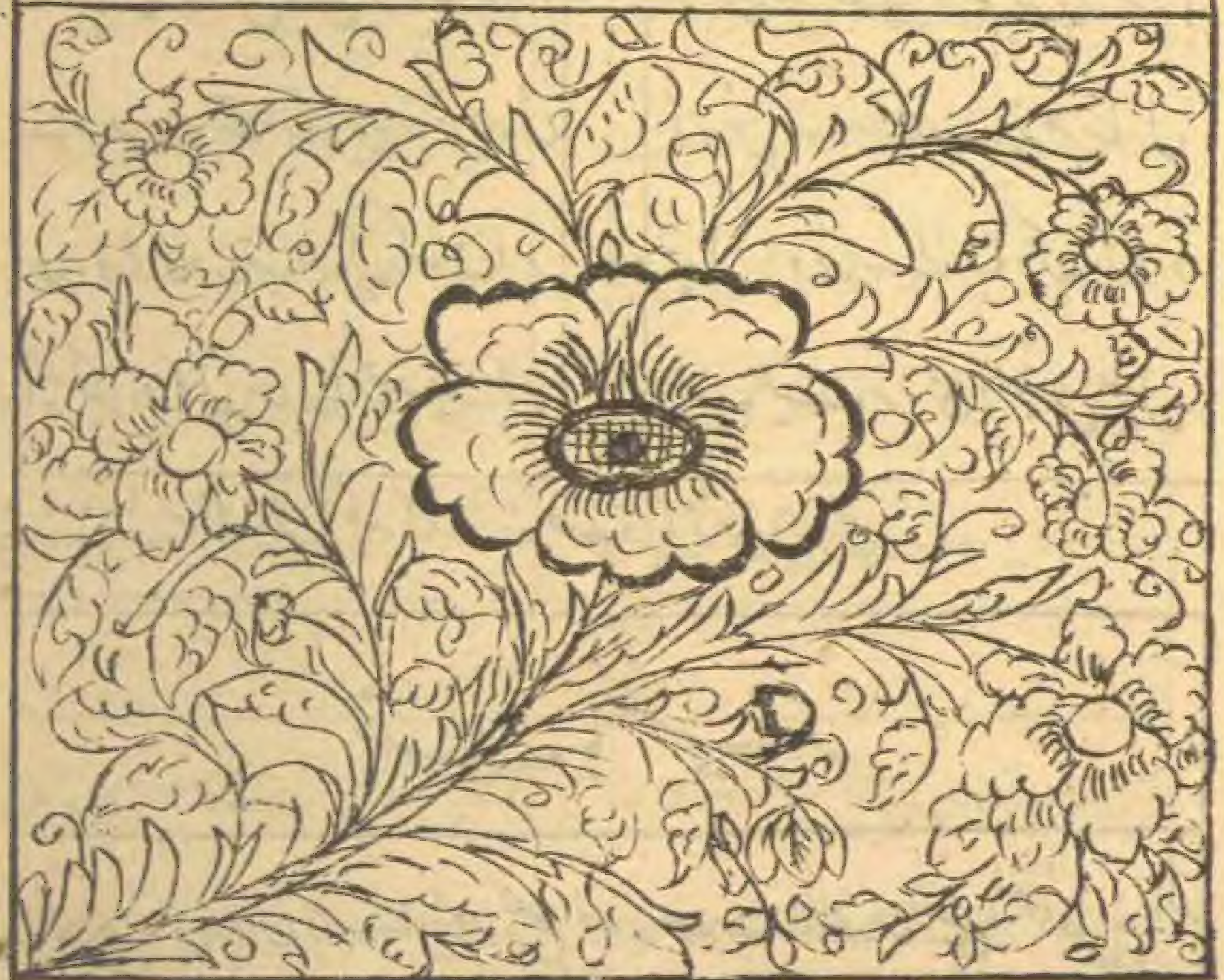
بود طوی این اسنخ یا چمن	که دلهاست زنگ چمن خنده زن
چه این اخنی این سینای دهر	براه و روش گشته یکتای دهر
چه این اخنی یا دگار سلف	سلف راست چشم و چراغ این خلف
ز تنهائیش دل بر آید بهم	از ان خواست آرام دل لا جرم
سوم بوده تعداد این خوش حال	خودش آمد و گفت در بنم سال
خداوند قادر مبارک کند	قبول او تعالی تبارک کند
اگر فکر و اله نیا بد بزیل	عجب نیست رای العلیل علیل

سأله بکیرار و سه صد و یازده هجری

منت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان و استاد یگانه فصیح الفصحی حضرت علامه عبد العلی المتخلص به والیه

وکنی حیدر آبادی رحمه الله علیه که شاعر نامور زبان فارسی در این عهد حکومت اعلی حضرت
 ظل الله میر محبوب علیخان بهادر ادام الله ملکه و دولته بوده اند توفیق خدای بزرگ
 و برتر دیاری او بسعی و کوشش بنده ضعیف بهیچیز محمد عبد الواجد کثیر
 فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم با خست تمام رسید و موفق
 وصیت مرحوم موصوف باین گستره بن بصره زر مستند به مال
 آن مرحوم بزور چاپ آراسته گردید امید که مقبول خاص و عام
 شود و نگاشته (۲۴) در رمضان المبارک ۱۳۱۲ هجری



تذکره احوال حضرت مصنف رحمه الله تعالی بطریق

اختصار نگاشته محمد عبد الواجد فرزند حضرت مصنف

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب دستگاہ عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلص به والہ خلف الصدق مولوی
 محمد مهدی و اصف اند در ۱۲۴۱ یک هزار و دویست و چهل و هشت هجری
 در شهر مدراس بنیواس کوب وجود مبارک ایشان بر فلک هستی
 جلوه گری نمود شیخ صدیقی و سنی حنفی بودند زبان عربی و فارسی و
 علوم دینی اسلامیه که عقاید و فقه و تفسیر و حدیث باشند نزد ادباء و علما
 این شهر مثل نواب خان عالم خان بهادر فاروق و مولوی محمد زین العابدین
 و نیز نزد جد و پدر بزرگوار خویش و غیره آموختند از کتب مناظره سنی
 و شیعیه کتاب تحفه اثنا عشریه مصنفه حضرت شاه عبد الغفریز محدث دہلوی
 علیه الرحمہ را خیل عزیز میداشتند و اہل سنت و جماعت را بدین
 این کتاب سطرلاب ایما میفرمودند و در این فن رباعیاست

مولانا بسترگاه محدث دکنی را هم سودمند می گفتند کتب تصوف
 مثل لوائح جامه و فصوص الحکم و مثنوی گلشن راز و غیره را خوانده
 بودند و مطالعه میکردند تترلات سته و رساله وحدت الوجود و مصنفه
 مولانا عبدالعلی انصاری ملقب به ملک العلماء بحر العلوم را بعد از تلاش و
 جستجو بدست آورده نقلش گرفته بودند و لیکن مسئله وحدت الوجود را
 بوج و لغو قرار میدادند و بارها میفرمودند که این مسئله سراسر گمراهی و
 ضلالت است خط نسخ و نستعلیق را خصوصاً خط خفی نستعلیق را
 در نهایت خوشخطی و پاکیزگی می نگاشتند اصلاح سخن از رونق و فاروق
 گرفته بودند عمر بطلعه صد ها کتب شعر و انشا و دواوین فصحا و
 علوم ادبیه بسر بردند سالها در حیدرآباد فرخنده بنیاد معرکه آرای
 مشاعره بودند اکثر از دوستان و سخنوران معاصر آنحضرت ملقب
 به سعدی هند میکردند و بعضی ظهوری وقت میگفتند قریب بیست و پنج
 سال در مدارس معتبره حکومت ابد مدت آصفیه دکن همچو مدرسه
 دارالعلوم و مدرسه العالیه و نظام کالج بصدارت و تعلیم و تدریس
 کتب تحصیلی فارسی مامور بودند و در اواخر عمر سالانه سه هزار و یکصد و

هشتاد و رویه سکه عالی موجب می یافتند کتب درسیه فارسیه و
 دیگر کتب شعری و انشائی را بنهایت تحقیق و کمال تدقیق تعلیم میکرد
 خصوصاً پی مضمون بردن و مقصود قائل را فهمیدن کار آنجناب
 فیضآب بود و این معنی از حواشی مفیده آنحضرت که بر بعض کتب
 درسیه در مواقع مشکله در حیطه تحریر آورده اند آشکار و فارغ از اظہار
 است در تاریخ گوئی هم ید طولی داشتند چنانکه از ملاحظه تواریخ بر
 خاطر ناظران نکته رس واضح خواهد شد بالجمله در تحقیق و تدقیق علوم
 ادبیه و در فن شعر و شاعری مشهور نزدیک و دور و باو ستادی مسلم
 بلکه درین فن هم مرتبه فصاحتی عجم همچو شیخ سعدی و خواجه حافظ بودند چنانکه
 از کلام ایشان ظاهر است -
 دیوانه بفارسی قریب چهار هزار بیت مشتمل بر غزلیات و رباعیات
 و قطعات و قصاید و مرثی و انشائی بقدر هشت هزار بیت بفارسی
 متضمن رقعات و مراسلات و غیره و شرح فارسی بعض اشعار مشکله
 اساتذہ فارسی و شرح اردوی دیوان اردو و مرزا غالب دیوانی
 از رشحات خامه آنحضرت است -

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بنا خوشی پنج بار یک
در ساله سر یکبار و سیصد و یازده هجری تاریخ پانزدهم ماه ذی الحجه
این جهان فانی را پدید و گفتند و بعالم جاوداتی شتافتند و داغ حسرت
و جدائی بر دل های درو مندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبره
طالب علیه که شاه واقع گولی گوره قریب مسجد سنگی است -

بسم

از طفیل احمد و از فضل رب با درجست و مبدم بر فتنش

امین

رباعی مستزادی ذیل و قطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکار آبدار
حاجی حرمین شریفین ماهر فن سخن مولوی قیاس حسن صاحبها المتخلص عاشق است

رباع

فردوسی عهد خویش و اله ز جهان رفت صد آه
از مغفرت خودش بفرودس مکان داد اله
عاشق سینه وفات آن پاک نهاد جست سروش
گفتا و اله شد از جهان سوی جهان طاب تره

وله قطعه تاریخی

چو فردوسی عهد خویش و اله شده از دافانی راحل خلد
سنش را جستم ای عاشق زلفش نذا در داد و اله داخل خلد
محفی و محتجب مباد که بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص
در بعض مواقع اعتراض هم داشتند و غالباً میدارند اگر چه این معنی
قابل تذکره نبود زیرا که عادت مردم است و لیکن هر قدر اعتراضات
که بنده میدانم در ذیل می نویسم زیرا که مع جوابات است لهذا
بنندگان را فایده دارد خصوصاً این جواب ها جواباتی است که
بر زبان مبارک خود آنحضرت گذشته بودند و آن این است -

اعتراض اول

آنحضرت شبی بر خانه مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر
فارسی نظام کلج رفت بودند بنده نیز همراه بودم و یوان خود را
حسب فرمایش مرزا س موصوف یا خود برده چند تا غزل را خواندند
در آنجا مرزا کاظم نمازی هم موجود بودند چون آنحضرت این را خواندند

دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد
عمرش دراز باشد جا بهش زیاد باشد
مرزا کاظم نمازی معترضانه گفتند که بجای (دراز باشد) (دراز بادا) باید
آنحضرت در جواب فرمودند که خلاف نسق می شود - معترض صاحب
خاموش ماندند -

اعتراض دوم

بعد از آن خود مرزا ابوالحسن صاحب اعتراض کرد و در لفظ ترسا بمعنی
گبر درین بیت

گردان آفتاب پرستار روی کسیت ترسا پرستشی کند آفتاب را
ولفتی را بر آوردند و گفتند که ترسا بمعنی نصرانی باشد نه بمعنی آتش پرست
آنحضرت فرمودند که ترسا بمعنی آتش پرست هم آمده چنانچه حضرت خواجه حافظ
شیرازی علیه الرحمہ میفرماید -

این حدیثیم چه خوش آمد که سحر میگفت
بر در میکده بادف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروزی بود فردائی

ظاهرست که نصارا منکر قیامت نیستند پس ترسا در اینجا بمعنی آتش پرست
آمده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچه در کتاب بستان
مذاهب آورده است -

اعتراض سوم

بکشت بجام نرگس و غم صبح کن بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش
مرزا ناصری برین بیت اعتراض کرده بودند که دو ابجای غذا باید
آنحضرت شنیده فرمودند که دو خوشگوار نمی شود و بیمار را دو غذا
هر دو لازم است و نیز میفرمودند که معترض همین الفاظ را دیده است
و معنی شعر را نفهمیده است -

اعتراض چهارم

محبوب علی شاهی که بدوران عدل او هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
درین بیت شخصی اعتراض کرد که اسقاط عین روان باشد چون آنحضرت
گوشش نمودند فرمودند که بل درست است روان باشد اگر چه ظاهر بود
و غیره ساقط کرده اند فقط

تمام شد تذکره

قطعه تاریخیه وفات بزبان اردو از افکار گوهر بار مولوی حکیم سید فرخند علی صاحب
المخلص به طاهر محافظ دفتر مجلس انگریزی کارخان

عازم جناب کویت و الکویت
شاعر اعظم مولوی عبدالعزیز

کس رقم تاریخ طاهر بن
بیت جناب منین بن قلم مولوی عبدالعزیز
الاسلامی



